

کدام عشق آباد

سیروس «قاسم» سیف

قسمت اول

"بانو"، دختر "خان سالار"، خواب سواری را دیده بود که نشسته بر اسب سفیدش، تاخت‌کنان وارد قلعه می‌شود. چند ماه بعد، در یک شب زمستانی که سرمای استخوان را سیاه می‌کرد، "غریبه" ای وارد دولت آباد شد. غریبه، با زدن چند ضربه بر در اولین خانه، صدای مرد خانه را شنید که می‌گوید:

- کیستی؟!

- غریبه‌ام. راه گم کرده‌ام.

- برو به قلعه. برو به مسجد.

- کدام قلعه؟ کدام مسجد؟

- قلعه‌ی خان سالار. مسجد آخوند ملا محمد. آن بالای تپه. چراغ روشن است. سرت را بالا بگیری

می‌بینی. هم جا دارند و هم خوراک.

- یخ زده‌ام بی‌انصاف! نای حرکت ندارم!

- صبر کن. آدمم.

لحظه‌ای بعد، در خانه باز شد و مردی با شولایی نمدی، پای به بیرون گذاشت و اول مشت‌های خرما به

غریبه داد و بعد، شولای نمدی را روی شانه‌های او انداخت و گفت:

- خرما را بخور، گرم می‌کند. شولا را هم به خودت بپیچان. می‌رسانمت، اما به یک شرط!

- چه شرطی؟

- از تو نمی‌پرسم که چه کسی هستی و از کجا آمده‌ای و کارت چیست. تو هم نه از من می‌پرسی و

نه از کس و کارم! باشد؟!

- باشد!

مرد راه افتاد و غریبه هم به دنبالش. به جلوی قلعه که رسیدند، مرد سرش را بالا گرفت و داد زد که:

- آهای! آهای! آهای! غریبه است. راه گم کرده است.

چندبار، پشت سر هم داد زد تا از بالای قلعه، کسی پاسخ داد که:

- آدمم!

مرد شولا را از غریبه گرفت و گفت:

- اگر فردا ماندنی شدی، بیا خانه‌ی ما. قدمت روی چشم. حالا، خدا حافظ.

مرد رفت و در تاریکی گم شد. در قلعه باز شد و کسی غریبه را به درون خواند. غریبه به درون خزید و

در، پشت سرش بسته شد.

در آن زمان، "دولت آباد"، هنوز "شهری" نشده بود. آبادی‌هایی بود به فاصله‌ی چند فرسخ، جدا از هم،

میان کوه‌های سر به فلک کشیده و رها شده به امان خدا، در سینه‌ی دشتی؛ دشتی که دراز کشیده

بود و شانه‌هایش را تکیه داده بود به کوه‌های پشت سرش و پاهایش را دراز کرده بود به سوی

کویری که می‌پیوست به دریاها آن سوی زمین.

میان آن چند تکه آبادی، دولت آباد، آبادترینشان بود. مسافرانی که از سوی کویر می‌آمدند، دولت آباد را

همچون غولی می‌دیدند که چمباتمه زده است میان سه کوه و برشانه‌ای، "قلعه‌ی خان سالار" را

نگهداشته است و بر شانه‌های، "مسجد آخوند ملا محمد" را. قلعه و مسجد به وسیله‌ی رودخانه‌ای از

هم جدا می‌شدند؛ رودخانه‌ای که در زمستان، جان می‌گرفت و هیاهو کنان به سوی کویر می‌رفت و در

بهار، کم جان می‌شد و آن وقت، کسی مجبور نبود که برای رفتن به قلعه‌ی خان سالار و مسجد آخوند

ملا محمد، پای بر روی پل چوبی باریک و لغزان و لرزانی بگذارد که از زمان "شاه شهید" به جای مانده

بود.

مردم دولت آباد، خواب‌های آبدار فراوانی دیده بودند که هیچکدام از آن خواب‌ها، دواي درد بی‌آبی شان

نشده بود. خواب دیده بودند که خان با گریزی که دور سرش می‌چرخاند، چنان بر قلعه‌ی کوه بالای سر

دولت آباد کوباند که کوه به هزاران تکه مبدل شد. چند هفته بعد، خبر به خان رسیده بود که جانی از

کوه دهان باز کرده است و همین طور آب است که بیرون می‌زند. خان هم، فوراً خودش را به آنجا

رسانده بود و نام آن را گذاشته بود چشمه‌ی "رستم" و دستور داده بود که جویی از آن چشمه بکشند

به سوی قلعه‌اش و جویی هم به سوی زمین‌های مزروعی و باغات میوه‌اش.

خواب دیده بودند که آخوند ملا محمد، با شمشیری در دست به سوی کوه حمله برد و چنان بر فرق سر

کوه کوباند که آن را به دو نیم کرد. چند هفته بعد، به آخوند خبر رسیده بود که چشمه‌ای دیگر در کوه

پیدا شده است. آخوند هم، فوراً، خودش را به آنجا رسانده بود و اسم آن چشمه را گذاشته بود،

چشمه‌ی "علی" و دستور داده بود که جویی از آن چشمه بکشند به سوی مسجد و جویی هم، به

سوی زمین‌های مزروعی و باغات میوه‌ی وقفی.

از آن به بعد، دیگر چشمه‌ی خواب دیدن‌های دولت آبادی‌ها خشکیده بود و کسی خواب ندیده بود و

اگرهم دیده بود، برای کسی نقل نکرده بود تا کم کم، قنات‌های پائین پای دولت آباد، شده بودند

محصول همان دوره‌ی خواب ندیدن‌هاشان.

خان سالار و آخوند ملا محمد، هم از طرف پدر و هم از طرف مادر، یکجوری خویشاوند همدیگر به حساب می‌آمدند، اما میانه‌ی خوبی با هم نداشتند. همه می‌گفتند که ریشه‌ی اختلافانشان بر می‌گردد به زمان شاه شهید. معلوم نبود که مردم از کجا به اختلافات میان آنها پی برده بودند، چون هم خان سالار و هم آخوند ملا محمد، در ظاهر هم که شده بود، احترام و حد و حدود دخالت‌های خود را در امورات یکدیگر نگه می‌داشتند. کاردنیای دولت آبادی‌ها، بر عهده‌ی خان بود و کار آخرت شان، بر عهده‌ی آخوند. و اگر هم گاهی در کار "دنیا" و "آخرت" مردم تداخلی پیش می‌آمد، خان و آخوند، با هم خلوت می‌کردند و با در نظر گرفتن مصلحت زمان، راه حل ممکنه را پیدا می‌کردند. دولت آبادی‌ها غریب نواز بودند، اما غریبه‌ای که وارد دولت آباد می‌شد، صرف نظر از اینکه کسی را در ده می‌شناخت یا نمی‌شناخت، باید اول به دیدن خان سالار و آخوند ملا محمد می‌رفت تا بعدش معلوم می‌شد که در ده ماندنی است یا نه. و حالا، یک هفته از آمدن غریبه به دولت آباد گذشته بود و هنوز پای از قلعه بیرون نگذاشته بود و این، برای مردم دولت آباد عجیب بود و هزار بار عجیب‌تر برای آخوند که خبر ورود غریبه‌ای را به دولت آباد شنیده بود، اما غریبه، هنوز پس از گذشتن هفت شبانه روز، به دست بوسی او نرفته بود!

میان گفت و شنودی که بین مردم جریان داشت، غریبه، چهره‌ای دوگانه پیدا کرده بود؛ از یک طرف، غریبه‌ای بود راه گم کرده که "کبیر" به او خرما و شولای نمدی‌اش را داده بود و از طرفی، آدم‌های خان، صحبت از میهمانی می‌کردند که یک هفته پیش بر خان وارد شده است و چقدر، خان او را عزیز و محترم می‌شمارد و بالای اتاق می‌نشاندش و خودش خدمت به او را بر عهده گرفته است. وقتی خبر به مردم رسید که کسی آخوند را دیده است که عصاکشان، رو به قلعه‌ی خان می‌رفته است، دیگر چشمه‌ی حدس و گمانشان خشکید و عقل کسی به جانی ره نبرد، چون تا آن زمان هرکس که آخوند را دیده بود، یا در مسجد دیده بود و یا در خانه‌ی خود آخوند که به فاصله‌ی یک در، پشت مسجد واقع شده بود و آخوند، در همه‌ی عمر طولانی‌اش، حتی به ندرت در میدان ده که در چند قدمی مسجد و خانه‌اش بود، ظاهر شده بود تا چه برسد به اینکه از روی آن پل چوبی و باریک و لغزان و لرزان عبور کند و به قلعه‌ی خان برود، اما نزدیکی‌های ظهر، همه با چشم‌های خودشان دیدند که در قلعه باز شد و اول، آخوند پای به بیرون گذاشت و بعد از او، غریبه و بعد هم خان سالار. به راه که افتادند، غریبه در وسط راه می‌رفت و خان و آخوند، در دو طرفش. غریبه سی سال را شیرین داشت و قدش، بلندتر از خان و آخوند بود، با موهای سر و ریش بلند و ژولیده که شولای مشهور خان را بر تن داشت و مثل خان، سینه‌اش را به جلو داده بود و مثل آخوند، چانه‌اش را به سینه‌اش چسبانده بود و به زمین نگاه می‌کرد و گهگاهی که سرش را بالا می‌گرفت، برقی از چشم‌هایش به بیرون می‌چید. به پل که رسیدند، آخوند با تعارف خان به جلو افتاد و خان با تعارف غریبه، پشت سر آخوند، از پل گذشتند و به سوی مسجد رفتند. وارد مسجد که شدند، مؤذن اذان ظهر را ندا داد و لحظه‌ای بعد، آخوند به نماز ایستاد و پشت سر آخوند، خان و غریبه در صف اول و دیگران در صف‌های بعد. نماز که به پایان رسید، آخوند به بالای منبر رفت و پس از گفتن مقدمه‌ای که برای همه آشنا بود، به گفتن چیزهایی ناآشنا پرداخت که تا آن زمان، هیچکس از زبان او نشنیده بود. گفته‌های آخوند، در آن روز برای مردم همان قدر غریب بود که وجود غریبه. آخوند، در ابتدا، از علم سخن گفت؛ از علم الابدان و علم الاشیاء و علم الابدان و بعد از آن، از هفت اقلیم و اقلیم هشتم و عالم شهرهای غیبی "جابلقا، جابلسا، برزخ و هور قلیا" و بعد، سخن را کشاند به علوم قدیم و جدید و این که همه‌ی علوم از نزد خداوند می‌آیند و در سینه‌ی ما می‌نشینند و سر انجام، از غریبه سخن گفت که اسمش، "فرشاد" است و کنیه‌اش، "عارف". از جانب پدر، نسبش می‌رسد به "مهاجران" و از جانب مادر، به "انصار" و..... در پایان، همه صلوات فرستادند و همان "صلوات"، شد جواز ماندن فرشاد عارف، در دولت آباد. پس از پایان مراسم و بیرون آمدن از مسجد، مردم با اجازه‌ی خان و آخوند، برای دعوت از فرشاد عارف به خانه‌هایشان، دور او را گرفتند و پس از چک و چانه زدن‌های فراوان، سر انجام، "کبیر"، همان مردی که در شب اول، فرشاد را به قلعه‌ی خان رسانده بود، زورش بر بقیه چربید و فرشاد عارف را، برد به خانه‌ی خودش.

معلوم نشد که در آن بعد از ظهر و آن شب، بین فرشاد و کبیر چه گذشته بود که صبح آن شب، کبیر با یک دنیا سخن‌های عجیب و غریب، پای به میدان ده گذاشت. کبیر سخن از آسمانی می‌گفت که بالای سرش نبود، بلکه زیر پایش بود و ستاره‌هایی که دیگر ستاره نبودند و ماهی که دیگر، ماه نبود و خورشید، همانی نبود که می‌نمود و ابرها.....

یکی از دولت آبادی‌ها، کلافه شد و به میان حرف کبیر پرید و گفت:

- نپرسیدی که نسب به کدام مهاجر و انصار می‌برد؟!

- پرسیدم، آقا گفت که مگر چند فرقه مهاجر و انصار دارید؟ گفتم آقا! اگر بگویم هزارتا، باز هم کم گفته‌ام. آقا گفت، بشمار و من شمردم. تا جایی که حافظه‌ام یاریم کرد، چندتائی بیشتر نبودند. آن وقت، آقا گفت اگر هفتاد مین مهاجر و انصار را به خاطر آوردی، نسب من به همو می‌رسد.

همه خندیدند و یکی‌شان گفت:

- نپرسیدی که آقا اهل کجا است؟

- پرسیدم، آقا گفت اهل "برزخ".

به همدیگر نگاه کردند و باز هم خندیدند و یکیشان گفت:

- آقا، هوشیار مردی است!
دیگری گفت:
- رندی است!

(فرشاد عارف و عشق بانو به شیخ علی)

تا زمستان برود و برفها، آب شوند و کوهها، آبی و تپهها و درهها و باغها و زمینها، سبز؛ کسی در دولت آباد نمانده بود که "آقا" به خانهی او نرفته باشد و یا با "آقا" هم سخن نشده باشد. همه از آقا حرف می‌زدند؛ از هوشیار بودن آقا، از رندی آقا و... حتی از "کرامات" آقا. و این، تنها محدود به دولت آباد نمی‌شد، بلکه در همه‌ی آبادی‌های دور و نزدیک، آقا مرکز هر بحث و سخنی شده بود. آقا، روزها را تا به شب، در کوه و دشت می‌گذراند و شبها، میهمان روستائیان بود و با کمک همان "مردم"، ساختمانی چند اتاقه، درست سر راه ورود به دولت آباد ساخت. در یک اتاق آن زندگی می‌کرد و اتاق‌های دیگر را اختصاص داده بود به پذیرائی از غریبه‌های راه گم کرده‌ای که به دولت آباد می‌آمدند؛ غریبه‌هایی که دیگر مجبور نبودند به "قلعه‌ی خان" و یا "مسجد آخوند" بروند. حرف آقا، حجت شده بود همچون حرف خان و آخوند.

بهار سال بعد، وقتی درخت‌ها شکوفه دادند، آقا برای چند روزی از دولت آباد بیرون رفت:
- به کجا؟

- کسی نمی‌دانست.

از سفر که بازگشت، چندتا "غریبه" هم با او بودند؛ با زن‌ها و بچه‌هاشان. گفتار و کردارشان همانند آقا بود، اما آقا می‌گفت که آنها را از سرحدات آورده است برای آباد کردن دولت آباد. غریبه‌ها در همان ساختمان آقا، ساکن شدند و یک هفته بعد، شدند دست به کار آباد کردن دولت آباد. اول، رفتند و سینه‌ی کوه بلندی را که بالای سر دولت آباد بود، شکافتند. سینه‌ی کوه که شکافته شد، چنان آبی بیرون زد و به سوی رودخانه جاری شد که از سر دولت آبادی‌ها زیاده آمد و آبادی‌های دور و نزدیک را هم سیراب کرد. بعد، رفتند و جوی آبی را که آب را می‌برد به آسیاب، عمیق تر کردند و آب را که از رودخانه به جوی انداختند، آسیاب شروع کرد به کار. آسیاب که شروع کرد به کار، گندم دولت آبادی‌ها که به جای خود، گندم آبادی‌های دیگر هم حریفش نمی‌شدند.

اگرچه، این کاری که آقا کرده بود، در چشم دولت آبادی‌ها، عجیب می‌نمود، اما به هر حال کاری بود شدنی و هنوز از زمره کارهای "خارق عادت"ی که به آقا نسبت می‌دادند به شمار نمی‌آمد. تا آنکه پس از گذشتن چندماه، ناگهان در همه جا پیچید که آسیاب تاریک، منور شده است و همان کار، شد از جمله کارهای خارق عادت آقا که از قول کسانی نقل نشده بود، بلکه همه می‌توانستند با چشم‌های خودشان ببینند. اما، آقا خودش می‌گفت که این کارها را نباید به حساب خارق عادت گذاشت. برای همان هم، دولت آبادی‌ها را توی آسیاب جمع کرد و گفت:

- اسم آن حباب شیشه‌ای منور، لامپ است و نوری که از آن ساطع می‌شود، نامش الکتربسیته است. الکتربسیته، قوه‌ای است نامرئی در آب که کار مرئی کردن آن، با عالم است؛ عالم علم الاشیاء که مثل همان علم الابدان و علم الادیان، باید درسش خواند و عالم شد.

- ای آقا! از ما که گذشته است.

- از بچه‌هایتان که نگذشته است!

- مگر همین خود شما آقا کاری نکنید.

- وقتش که بشود، با خان و آخوند صحبت خواهیم کرد.

- ای آقا! جناب خان و جناب آخوند را که خودتان حتما، در این مدت بهتر از ما شناخته اید. غیبتشان نباشد.....

چندماه بعد، قلعه‌ی خان و خانه‌ی آخوند و مسجد و حمام هم، به دست آقا و غریبه‌ها، منور شد و شروع کردند به ساختن مدرسه؛ مدرسه‌ای که زمینش را، آخوند داده بود- از املاک وقفی تحت کفالتش - مصالحش را، خان داده بود، طرحش را آقا ریخته بود، کارش از مردم بود و نظارتش با غریبه‌ها.

ساختمان مدرسه که تمام شد و همه نشسته بودند که خستگی در کنند، یکی از دولت آبادی‌ها گفت:

- دیگر، وقت آن شده است که یکی از ما، آستین بالا بزند و آقا را زن بدهد.

- خیالت راحت باشد. خان، آستین‌هایش را، یک سال است که بالا زده است.

- برای که؟

- برای بانو.

- بانو دخترخان؟! او که هنوز ده سال بیشتر ندارد!

- چرا ده سال؟! پانزده سال.

- والله، با آن سر و شانه‌ای که من از بانو دیده ام، می‌گویم بیست سال را شیرین دارد.

- استخوان‌هایش درشت است. به خود خان رفته است.

- باباجان! بانو، دختر آقا به حساب می‌آید.

- مگر چندسال دارد آقا؟
 - پنجاه سال را شیرین دارد.
 - سی سال. خودم پرسیدم از آقا.
 - حالا، سن و سالش به کنار، قول و قرار خان، با آخوند ملا محمد چه می‌شود؟
 - که چه؟! که آقا را بگذارد و دخترش را بدهد به شیخ علی طلبه!
 چند ماه بعد که مردم دهات دور و نزدیک برای دیدن عروسی "بانو" با "آقا"، آمده بودند و دولت آباد، غرق در نور و چراغانی بود، ناگهان در همه جا پیچید که "شیخ علی"، پسر آخوند ملا محمد را دیده اند که سوار بر اسب، تاخت کنان رو به دولت آباد می‌آمده است!
 خبر که به بانو رسید، قلبش تیر کشید. چارقش را از روی شانتهایش، کشاند به روی سرش و بعد، آورد تا روی پیشانی و بعد، روی چشم‌هایش و با آن، قطرات اشکی را که روی گونه‌هایش بلا تکلیف مانده بود، پاک کرد و آهسته خودش را از دایره‌ی زن‌هائی که او را مثل نگین انگشتر در میان گرفته بودند، بیرون خزاند و به پستو رفت و در را به روی خودش بست و در تاریکی نشست و شروع کرد به‌های‌های گریه کردن.
 در همان زمان، خان، بالای برج قلعه ایستاده بود و چشم دوخته بود به خرمن آتشی که برای عروسی دخترش در میدان ده شعله می‌کشید. خبر را که شنید، زبانش تلخ شد و گوشه‌ی سیلیش را جوید و آب دهانش را که نتوانسته بود پائین دهد، به روی زمین تف کرد.
 آخوند، رو به قبله نشسته بود و قرآن می‌خواند که خبر آمدن پسرش را به او دادند. خبر را که شنید، قرآن را بست و به نقطه‌ی دوری در روبه رویش خیره شد:
 آخوند، چند ماه پیش به وسیله‌ی یکی از مریدانش که عازم نجف بود، نامه‌ای برای شیخ علی فرستاده بود و در آن نامه، نوشته بود که اگر شیخ علی هنوز بر تصمیم خود راجع به مزاحمت با صبیبه‌ی خان، باقی است، بهتر است که از آن صرف نظر کند؛ چرا که چنان وصلتی، نه به صلاح خود او است و نه به صلاح اسلام. و به دولت آباد هم بازنگردد تا به وقت مقتضی که خبرش خواهد کرد.
 شیخ علی وارد دولت آباد شد. خبر عروسی با نو را با غریبه‌ای که می‌گفتند نامش فرشاد عارف است، شنید و گفت:
 - مبارک است انشاءالله!
 و بعد هم، برای آنکه از جلوی قلعه‌ی خان رد نشود، سر اسبش را کج کرد و از راه پشت قلعه، تاخت به سوی خانه‌ی پدرش. به خانه که رسید، اسب را در حیاط رها کرد و از مادرش که برای در آغوش گرفتن او، دست‌هایش را گشوده بود، گذشت و وارد اتاق شد و در را پشت سر خودش بست. مادرش سراسیمه، خودش را به پشت در رساند و گفت:
 - ننه جان، آشپخ علی، چه شده است؟ چرا در را به روی خودت بسته‌ای؟!
 - کاری به کارم نداشته باش مادر! می‌خواهم نماز بخوانم.
 حالا، ساعتی از نیمه‌ی شب گذشته بود و خان، بر خلاف عادت همیشگی اش که زود به بستر می‌رفت، از خدمه اش خواست که منقل تریاکش را رو به راه کنند. زنش هرچه گفت که باز بد خواب خواهی شد خان! اما به گوش خان نرفت و گفت:
 - بگو منقل را حاضر کنند. امشب که شب خوابیدن نیست زن!
 آخوند همچنان رو به قبله نشسته بود و اذکاری را زیر لب زمزمه می‌کرد و زن آخوند، پشت در اتاق پسرش:
 - ننه جان آشپخ علی، آخر چرا این نمازت تمامی ندارد؟
 - نماز هزار رکعتی است مادر.
 - این دیگر چه نمازی است که از نجف برای ما سوغات آورده‌ای!

فرشاد و بانو، درون حجله، رو به روی هم نشسته بودند. بانو، سر به زیر انداخته بود و از پشت توری که روی سرش انداخته بودند، به انگشتان حنا شده اش خیره شده بود و فرشاد عارف، به بانو:
 در یکی از همان شب‌هائی که فرشاد عارف، تازه وارد دولت آباد شده بود و هنوز میهمان خان بود، چند ضربه، به در خورده بود و کسی خان را به بیرون اتاق خوانده بود. خان رفته بود و پس از لحظه‌ای که بازگشته بود، با چهره‌ای خندان گفته بود:
 - قدم شما، سبک بوده است. تب دخترم شکسته است. چند ماه پیش، صحیح و سالم بود که یکباره تب کرد و افتاد در بستر بیماری. لب به غذا نمی‌زد. همه اش می‌خوابید و اگر هم بیدار بود، کز می‌کرد و در گوشه‌ای می‌نشست و با کسی هم حرف نمی‌زد. مانده بودیم که چه بر سرش آمده است.
 دوازده سال از عمرش می‌گذشت و سابقه نداشت که حتی یک بار سرش درد گرفته باشد تا چه رسد به این که بیمار شود. برایش حکیم آوردیم. افاقه نکرد. شش ماهی به همان حالت بود تا آن که یک شب، به ناگهان از خواب پرید و گریه کنان گفت که خواب سواری را دیده است که با اسب سفیدش وارد قلعه شده است و..... چنین و چنان. سرتان را درد نیاورم، برایش چندتا خوابگزار آوردیم و خوابش را برای آنها نقل کردیم. همه شان گفتند که تعبیرش خوب است و خلاصه، بعدش هم که شما تشریف آوردید و بعله.... و حالا، بحمدالله، حالش خوب است و سر حال، دارد غذا می‌خورد و.....

خان، در آن شب، علت اصلی بیماری دخترش را به فرشاد نگفته بود تا بعدها که فرشاد پای از قلعه بیرون گذاشته بود و به میان مردم رفته بود و دلیل اصلی بیماری بانو را از زبان مردم شنیده بود که می‌گفتند:

- نخیر! بیماری بانو، بیماری عشق بوده است. عشق به علی، پسر آخوند ملا محمد. درست بعد از آنکه علی برای خواندن درس طلبگی به نجف می‌رود، بانو یکباره بیمار می‌شود. حکیم برایش می‌آورند. تا چشم حکیم به بانو می‌افتد، می‌گوید که بیماری بانو، بیماری فراغ است و.....
و بعدها هم، اینجا و آنجا، از عشق و عاشقی میان آن دختر و پسر دوازده ساله، داستان‌ها شنیده بود و همان شنیده‌ها، چنان کنجکاو می‌آورد او را بر انگیزاننده بود که در دفعات بعد که بانو را دیده بود، با چشم دیگری نگاهش کرده بود؛ چشمی که توانسته بود بیماری فراغ پنهان شده را در هفته‌های درون بانو ببیند. به همان دلیل، وقتی "فرستاده" از جانب "سرالاسرار" آمده بود و "دستور" خواستگاری کردن دختر خان را به او اعلام کرده بود، بر آشفته بود و به فرستاده گفته بود:
- رفتن به خواستگاری دختر خان، یعنی بازی با آتش! مگر نمی‌دانید که بانو، هنوز هم که هست، بیمار عشق شیخ علی است؟!
فرستاده خندیده بود و گفته بود:

- معلوم است که بازی با آتش است! مگر تو را به دولت آباد فرستاده اند که با آب بازی کنی؟!

و حالا، شب زفاف فرشاد بود و آن آتش فشان خاموش درخود پیچیده شده‌ی کز کرده زیر تور. از خود پرسید که چه باید بکند؟!
"خود" گفت:

- می‌دانی که راه بازگشتی در کار نیست. پس، باید که این پرنده‌ی کوچک را برای پروازهای دور و درازی که در پیش دارد، آماده کنی!
رو به بانو کرد و گفت:
- گرفته به نظر می‌آید. اتفاقی افتاده است؟
- نه.

- پس چرا سخنی نمی‌گوئید؟

- می‌ترسم.

- از چه می‌ترسید؟

- نمی‌دانم.

بانو، لحظه‌ای سکوت کرد و و بعد، همچنانکه چشم به پائین دوخته بود، با صدای لرزانی گفت:
- یک عده می‌گویند که شما از فرشتگان هستید. یک عده می‌گویند که شما از جادوگران هستید. یک عده می‌گویند که شما....
- می‌دانم. و بالاخره، شما می‌خواهید بدانید که من چه کسی هستم.
- بلی. و می‌خواهم بدانم که شهر "برزخ" در کجا است که همه می‌گویند شما از آنجا به دولت آباد آمده‌اید.

صدای بانو، پرده‌های درون او را به لرزه درآورد. صدای بانو مثل صورت بانو، زیبا بود. مثل گردن بانو، زیبا بود. مثل شانه‌های بانو، زیبا بود. مثل راه رفتن بانو، زیبا بود. مثل..... به "خود" آمد و چشم از بانو برگرفت و گیج و منگ، در حالی که به نقطه‌ی دوری در رو به روبش خیره شده بود، با صدائی که انگار دارد برای کودک‌کی قصه می‌گوید، گفت:

- شهر برزخ، شهری است مثل شهر جابلقا، مثل شهر جابلسا، مثل شهر هور قلیا. شهر برزخ، شهری است پر از عجایب. مردم آن شهر، نه از وجود حضرت آدم خبر دارند و نه از وجود حضرت حوا و نه از وجود حضرت مار و سیب و گندم و شیطان. زن‌های آن شهر نمی‌زایند، بلکه فرزندان‌شان را از رودها و دریاچه‌ها و دریاها می‌گیرند و یا از کوه‌ها و کوبرها. در آنجا، نه خورشیدی هست و نه ماهی و نه ستاره‌ای. نور آن شهر، از سوی "کوه قاف" می‌آید؛ نوری که به آن، "نور سرالاسرار" می‌گویند و آن نور.....

لحظه‌ای سکوت کرد و با مهربانی، دستی را گذاشت روی شانه‌ی بانو و با دست دیگرش تا خواست تور را از روی صورت او به کناری زند، بانو خودش را عقب کشاند و گفت:

- شما، مرا هم با خودتان به آن شهر خواهید برد؟

- ما می‌توانیم با هم به آنجا برویم، اما نه با این بدن‌هایی که اکنون داریم، بلکه با بدن‌هایی که اهالی برزخ به آن، "کالبد مثالی" می‌گویند.

- کالبد مثالی یعنی چه؟

- همه اش را که نمی‌شود همین امشب گفت. فردا هم روز خدا است.

- نه! باز هم برایم بگوئید.

- شما، تور را از روی صورتتان بردارید تا من بگویم.

- نه! اول شما، بعدش من.

دوباره، شروع کرد به گفتن و تا دم دمای صبح، گفت و گفت و گفت تا سر انجام، بانو که در توهمی آمیخته به خواب و خیال و رؤیا پیچیده شده بود، ناگهان تور را از روی صورت خود به کناری زد و گفت:
- به فرمائید! حالا راضی شدید؟!

به چشم‌های بانو، نگاه کرد و در خود لرزید. "خود" به او گفت:

- عشق؟!
 - نمی‌دانم!
 - نمی‌دانی؟!
 - حیرانم!
 - تو اهل سر هستی یا اهل دل فرشاد؟!
 - اهل سر.
 - پس حیرانی ات دیگر برای چیست؟!
 - چشم‌هایش! چشم‌هایش مشتعل کرده اند!
 - نگاه نکن!
- نگاهش را از نگاه بانو کند و سر فرود آورد و لحظاتی به همان حالت ماند تا یخ زد و آهن شد و فولاد. آنگاه، پیاله‌ای از "معجونی" که با خود داشت، به بانو داد و پیاله‌ای هم برای خود پر کرد و رو به بانو گرفت و گفت:
- می‌نوشیم به نام "ما".
- بانو هم به تقلید از او، در حالی که ریز ریز می‌خندید، پیاله اش را به سوی او گرفت و گفت:
- می‌نوشیم به نام ما.
- معجون را که نوشیدند، لبخند زد و زانو راست کرد و در برابر بانو ایستاد و گفت:
- حالا، اگر برای لحظه ای، چشم‌هایتان را ببندید، به شما نشان خواهم داد که من کیستم!
- بانو چشم‌هایش را بست و چون باز کرد، از هیبت آنچه دیده بود، جیغی کشید و دراز به دراز روی بستر افتاد. در همان لحظه، شیخ علی سر از سجده برداشت و نمازش را به پایان رساند و مصمم بر اجرای نقشه‌ای که در سر داشت، آهسته از اتاق بیرون آمد و از کنار مادرش که جلوی در به خواب رفته بود، گذشت و به حیاط رفت و بر اسبش سوار شد و دولت آباد را ترک کرد:
- به سوی کجا؟
 - به سوی ناکجا!

دایره‌ی "ما" - دایره‌ی جادو

"قسمت سوم"

- سرانجام، با گذشت زمان، قطرات "سرالاسراری" را که فرشاد عارف در شب زفاف، درون خالی جسم و جان بانو چکانده بود، نطفه بست. نطفه ای که از مانده های خیال، پر می گرفت و پرنده گگی می شد و پرک پرک می زد؛ از جابلقا به جابلسا، از برزخ به هور قلیا، ولی راه به جایی نمی برد و خسته از پر و بال زدن های بیهوده، فرو می افتاد و می گفت:
- فرشاد! پس چرا نمی رسم؟! همه اش دور خودم می چرخم و درجا می زنم. از هفت آسمان، یک آسمان را هم به زیر بال نیاورده ام!
- فرشاد، پرنده ی خسته را در آغوش می گرفت. اشک از چشمانش می زدود. پیشانی‌ش را می بوسید و در گوشش زمزمه می کرد که:
- سنگینی بانو جان. سنگینی نازنینم.
 - سنگینم؟ از چه سنگینم؟
 - از داشتن.
 - داشتن چه؟
 - همین لباس های رنگارنگی که می پوشی. همین زیورآلاتی که به خودت آویزان کرده ای.
- بانو، زیور آلات را به دور افکند ه بود و و ساده پوشیده بود و باز، پرزد ه بود و باز، فرو افتاده بود و گفته بود که:
- نمی شود. نه. نمی شود!
 - هنوز هم سنگینی.
 - سنگین! دیگر از چه سنگینم؟!
 - از داشتن!
 - دیگر کدام داشتن؟!
 - داشتن همین قلعه! آن زمین ها، گاوها و...
 - اما آنها که مال من نیست. مال خان است!
 - و تو، دختر خان هستی. توی همین قلعه زندگی می کنی و از همان آب و املاک و حشم ...
 - پس چه باید بکنم؟!
 - چرا نمی آیی که با من در همان سر پناهی که در پائین پای دولت آباد ساخته ام، زندگی کنی؟
 - چرا نمی آیم؟ تو راه بیفت، من هم به دنبالت.

فرشاد راه افتاده بود و بانو هم به دنبالش و شروع کرده بودند به زندگی در کنار هم و باز، بانو پر زده بود و باز فرو افتاده بود:

- آخر، من که همه چیز را به دور انداختم، پس چرا....

- نه همه چیز را!

- دیگر چه مانده است؟!

- تو، "من" هستی بانو. خالی شو از منیت های خودت!

- چگونه؟

- باید که "ما" بشوی.

- یا که؟

- یا ما.

- چگونه؟

- این گونه.

آن وقت، دست بانو را گرفته بود و پا به پایش حرکت کرده بود تا آرام آرام، از پرده پرده ی "من"

بگذراندش و پرتابش کند به درون دایره ی جادو" دایره ی ما!"

چندسالی از ازدواج فرشاد و بانو گذشته بود که خان، به طور "مرموزی" با اسبش به درون دره افتاد و

کشته شد. خان در وصیت نامه اش، املاکش را به سه بخش تقسیم کرده بود: بخشی برای

همسرش، بخشی برای تنها فرزندش بانو و بخشی را هم وقف کرده بود و تولیت آن را داده بود به

آخوند برای صرف در امور خیریه.

هنوز، آخوند و بانو و همسر خان، از تعیین و تعیین حد و حدود املاک به ارث رسیده شان، فارغ نشده

بودند که خبر رسید، "صولت" به همراه تفنگچی هایش از کوه های "صولت آباد" سراریز شده اند به

سوی دولت آباد.

صولت، برادر خان بود که با خان، پس از مرگ پدرشان، "خان سالار بزرگ" بر سر مالکیت دهات صولت

آباد و دولت آباد، دعوا ها کرده بودند. دعوای خونی تا عاقبت به شکست صولت منجر شده بود و

پس از آن، صولت زده بود به کوه و یاغی شده بود. مدتی بعد، دل خان به رحم آمده بود و با پادرمیانی

آخوند، صولت را بخشیده بود و صولت آباد را به او داده بود. از آن زمان، به ظاهر، صولت دست از یاغی

گری برداشته بود و ساکن دولت آباد شده بود، اما در باطن، هنوز هم خواب دولت آباد را می دید و حالا

که خان کشته شده بود، موقعیت را غنیمت شمرده بود و آمده بود که حقوق از دست رفته اش را

بازستاند از ورثه ی خان.

خبر حمله ی صولت، وحشت را ریخت به جان دولت آبادی ها و پناه بردند به قلعه و به همراه تفنگچی

های خان، بالای برج و باروهای قلعه سنگر گرفتند. در همان زمان، بانو و فرشاد عارف و آخوند و همسر

خان، درون قلعه در اتاقی با هم نشستند بودند به مشورت که چه باید بکنند. در پایان، حرف آخر فرشاد

و بانو این بود که حق با صولت است و باید اموالی را که خان از او به زور گرفته است، از ارثیه ای که

خان به جا گذاشته است، حق صولت را به او بازگردانند. همسر خان گفت:

- نه.

آخوند گفت:

- اگر صولت حقی داشته است تا خان زنده بوده است باید حقش را از خان می ستاند. آن قسمتی را

که خان وقف کرده است، حالا مال خدا است. صولت آمده است که طاغی بشود بر خدا؟!

چون خبر به بیرون درز کرد که قرار است با نو از ارثیه ای که از خان به او رسیده است، حق صولت را

پس بدهد، عده ای از دولت آبادی ها، خودشان را رساندند به بانو و دور او را گرفتند و گفتند:

- بانو! اگر می خواهی که حق را به حق دار برسانی، بدان و آگاه باش که حق دار واقعی، ما هستیم

که خان سالار بزرگ، املاک پدران ما را به زور ستانده است و خود خان املاک ما را!

بانو، برای لحظه ای سر به زیر انداخت و بعد، سر بلند کرد و به فرشاد نگاه کرد و از جایش برخاست و با

عجله از اتاق بیرون زد و خودش را رساند به میدانی که در وسط قلعه بود و رفت روی بلندی ایستاد و

خطاب به دولت آبادی ها، چنین گفت:

- تا شما ها به درخانه ی من نیامده بودید، نمی دانستم که خان سالار، به غیر از من و مادرم و آخوند

ملا محمد، ورثه ی دیگری هم دارد! اما، خان که سرش را بر زمین گذاشت، اول صولت از کوه سراریز

شد، برای گرفتن حقش و حالا هم شما! بسیار خوب! ما همه مان، وارثین خان سالار هستیم. اما، نه

تنها وارث املاک و دارائی های خان، بلکه وارث خوبی و بدی های او هم هستیم. خان که همه اش بد

نبود! بود؟! اگر همه اش بد بود که پس از مرگش، آن همه علم و کتل راه نمی انداختید و گریه نمی

کردید و بر سر و سینه هاتان نمی کوفتید! خان برای یک عده از شما ها خوب نبود، چون ملکاتان را به

زور ستانده بود، اما باید برای یک عده از شما ها خوب می بود که با او همدست شده بودید تا بتواند به

قول خودتان، اموال بقیه را چپو کند. خان به کمک چه کسانی صولت را پس نشانند و مالش را چپو کرد؟!!

مگر همین خود شما ها نبودید که خان را کمک کردید. کشته هم دادید. ندادید؟! می گوئید که خان

سالار بزرگ هم املاک پدرانتان را به زور ستانده است. مگر خان سالار بزرگ که بود؟ زورش از کجا آمده

بود؟! آن هائی که به خان سالار بزرگ کمک کردند تا مال دیگران را چپو کند، از میان اجداد خود شما ها

بودند. پدر و پدر بزرگ خان سالار بزرگ را، همین خود شما دولت آبادی ها بودید که بزرگشان کردید!

دعوی قنات، یادتان می آید؟! چه کسی آن هفت نفر مقنی بیچاره را توی چاه انداخت و زنده بگورشان

کرد؟! چه کسی دستورش را داده بود؟! خان؟! مگر همین خود شماها نبودید که که توی مسجد آخوند ملا محمد جمع شدید و گفتید که کار، کار" از ما بهتران " بوده است؟! رفته بودید و جای سم هایشان را هم پیدا کرده بودید و نشان داده بودید که چطوری دست و پای مقنی ها را می گرفته اند و سرازیرشان می کرده اند درون چاه! یادتان می آید؟! یادتان می آید که وقتی آخوند ملامحمد گفت که : " خوب! بسم الله می گفتید و آنها را از چنگ از مابهران بیرون می آوردید"، همه تان زدید زیر خنده و گفتید که: " بسم الله گفتیم جناب آخوند، اما از ما بهتران، کافرکیش بودند و بسم الله روی آن ها اثر نداشت"؟! پوستین را با خان بریدید و دوختید و حالا، پس از مرگش آمده اید می گوئید که یک آستین کم آورده اید؟! چه شده است که یکباره، همه تان حق خواه شده اید؟! اگر زمان، زمان حق خواهی شده است و دنبال خان دیگری نمی گردید تا بعدا، همه ی تقصیرها را به گردن او بیندازید، بسم الله! همین حالا شروع می کنیم. من هم می گویم که از همه باید احقاق حق بشود، حتی اگر به اندازه ی یک دانه ی گندم باشد. من، همه ی شما ها را می شناسم. صندوقچه ی خواب و خیال و بیداری دولت آباد درون سینه ی من است و می دانم که اگر کسی دارائی شما را به ناحق از یک دستتان ربوده باشد، با دست دیگران دارائی دیگران را چپو کرده اید. حالا، می خواهید که احقاق حق بشود؟! بسم الله! من اول از خودم شروع می کنم و حق شما را از ارثیه ای که به من رسیده است، به شما باز می گردانم به شرط آنکه شما هم، حق و حقوق دیگران را به آنها بازگردانید؛ حق برادران و خواهرانتان را، حق زن ها و فرزندانان را، حق پدران و مادرانتان را، و هم اینجا می گویم که صولت هم اگر می خواهد به حقش برسد، باید اول احقاق حق دیگران از او بشود، چه حق دولت آبادی ها و چه حق صولت آبادی ها. حق می خواهید؟! بسم الله!

برای لحظه ای سکوت کرد و جمعیت پیرامونش را از زیر نظر گذراند و بعد، گره چارقدهش را که از روی سرش سریده بود و روی شانته هایش افتاده بود، بازکرد و آن را بست به کمرش. بعد هم از بلندی به زیر آمد و جمعیت را شکافت و رفت به سوی فرشاد عارف و دست در بازوی او انداخت و شانته به شانته ی همدیگر، میدان را ترک کردند. از میدان که به کوچه پیچیدند، فرشاد گفت:

- هم حجاب خود به کنار زدی و هم حجاب دولت آباد را!

- بد کردم؟!

- همان کردی که باید می کردی.

- پاور نمی کنم! یعنی آن کسی که چند لحظه پیش بر بلندی ایستاده بود، من بودم؟!

- آری خودت بودی بانو. باورکن.

شب آن روز، در دولت آباد، چراغ خانه ای نبود که تا به صبح روشن نمانده باشد:

- الله و اکبر از این دختر! باورت می شد؟!

- اگر با چشم خودم ندیده بودم، کجا باور می کردم. عینهو رخش!

- چه پالی هم تکان می داد!

- چارقدهش را روی سرش نکشاند!

- به کمرش بست.

- من که چشم هایم را بستم که نبینم.

- صدایش را که شنیدی. نشنیدی؟

- شنیدم. چه زبان سرخی دارد این دختر!

- اما سرش، سر خان نیست. سر فرشاد عارف است!

- " عارفیست " دیگر.

- هرچه که هست، حرف هایش بر دلم نشست. تو را نمی دانم.

صبح آن شب، چنان صدای حق حقی در دولت آباد و صولت آباد و دهات اطراف پیچید که نه تنها صولت، توان حمله به دولت آباد را در خودش ندید، بلکه از ترس خود صولت آبادی ها، شبانه به سوی تهران فرار کرد و همسرخان هم، همان شب به همراه تفنگچی هایش از قلعه بیرون زد و پناه برد به ایلش. اما، آخوند ملا محمد، مثل همیشه، پس از نماز ظهر، به منبر رفت و مردم را مخاطب قرار داد و گفت:

- و حالا، اگر فرض را بر این بگذاریم که خان، املاک شما را به زور تصاحب کرده است، باید در آن دنیا پاسخگوی اعمال خودش باشد. ثواب آن مقدار از املاکی را هم که وقف امور خیره کرده است، مال صاحبان اصلیش خواهد بود نه مال خان. حالا، اگر خیالی در سر دارید، بفرمائید. این املاک خان و این هم شما. تصرف کنید و جواب خدا را هم خودتان بدهید!

کبیر گفت:

- مسئلتن جناب آخوند! مگر خواندن نماز، روی زمین غصبی، باطل نیست؟

آخوند گفت:

- اگر بدانی که غصبی است، نمازت باطل است.

کبیر گفت:

- پس خدا را شکر که شما جناب آخوند، همه ی نمازهایتان را در مسجد می خوانید، چون خانه ای را که خان سالار بزرگ، پشت مسجد ساخت و آن را به مرحوم پدرتان شیخ الطایفه بخشید و حالا هم شده است خانه ی شما، زمین آن را به زور از بابا بزرگ من گرفته بود!

ناگهان، ولوله ای در مسجد افتاد و آخوند، صدایش را بالا برد و گفت:

- کربلائی کبیر! به گوشم رسانده بودند که تو، " عارفی " شده ای و مثل آنها، تظاهر به کفر می کنی،

ولی من باور نمی کردم، اما حالا.....
 کبیر غش غش خندید و گفت:
 - ای جناب آخوند! مردم خیلی چیزها می گویند. شنونده باید عاقل باشد. به من هم گفته بودند که جناب آخوند، "محمدی" شده است و تظاهر به اسلام می کند، ولی من باور نمی کردم تا اینکه....
 آخوند فریاد زد و گفت:
 - مردم! با گوش های خودتان شنیدید که چه گفت و دیگر خود دانید!
 آخوند، این را گفت و با عصبانیت از منبر به زیر آمد و دوید به سوی خانه اش و مردم حاضر در مسجد، بر له و علیه کبیر به جان همدیگر افتادند تا زور مخالفین کبیر، چربید و او را گرفتند و کشان کشان، بردند به بالای بام مسجد تا به جرم کفری که گفته بود، به زیرش اندازند. خبر که به فرشاد عارف و بانو رسید، خودشان را به آنجا رساندند و اگرچه آن روز، توانستند که غائله را یخوابانند و کبیر را از مرگ نجات دهند، اما تا سال ها بعد، هرچا دعوائی می شد، یک طرف دعوا باید حتما "عارفی" ای می بود و طرف دیگر دعوا، "محمدی" ای. "عارفی" ها، طرفداران فرشاد عارف بودند و "محمدی" ها، طرفداران آخوند ملا محمد.

(0) - تن های بی سر "الم" سرهای بی تن

"قسمت چهارم"

چند سال بعد از فوت خان، آخوند ملا محمد هم، در اثر زهری که در استکان چاییش ریخته بودند، دار فانی را وداع گفت و تا پسرش "شیخ علی"، برای جانشینی او از "ناکجا" بیاید، چند سالی طول کشید و در آن چند سال، "عارفی" ها، شده بودند همه کاره ی دولت آباد و به مرور زمان، "گفتار و کردار" ویژه ای از خود بروز داده بودند:
 لباس "سپید" می پوشیدند و پرچمی سه رنگ "سبز و سپید و سرخ" داشتند که بر متن سپید پرچم، "عقابی دو سر" نقاشی شده بود:
 پرچم را بر سردر خانه هایشان می افراشتند و نماز به جماعت می خواندند و پیش نمازشان، دختران و پسران نابالغی بودند که به نوبت عوض می شدند.
 در عروسی و عزا، دهل و سرنا می زدند و زن و مرد، با هم می رقصیدند و آواز می خواندند که "ای لولیان، ای لولیان، یک لولی ای دیوانه شد."
 املاکشان را یک کاسه کرده بودند و در کار کشت و برداشت، یار و یاور هم بودند.
 از گفتن "دروغ" به دوستانشان منع شده بودند و از گفتن "راست" به دشمنانشان.
 دوستانشان، نیک اندیشان و نیک گفتاران و نیک کرداران بودند و دشمنانشان، بد اندیشان و بدگفتاران و بدکرداران.
 میان خودشان، مراتبی داشتند. هرکسی که بیشتر می داد و کمتر می گرفت، مرتبتی بالاتر داشت و بالاترین مرتبت، از محمد مصطفی (ص) بود و بعد از او، علی مرتضی (ص) و یازده امام تا می رسید به عارف ابن عبدالله ابن سلمان (ص).
 عارفی ها، باورشان به وجود "سه دنیا" بود: دنیای "ظاهر"، دنیای "باطن" و دنیایی که بین دنیای ظاهر و باطن، در حرکت بود که به آن، دنیای "برزخ" می گفتند.
 در نظر عارفی ها، داستان آفرینش عالم و آدم، داستان همین سه دنیا بود که در "ازل" یکی بودند و در "ابد" یکی می شدند.
 شهرت عارفی ها، از دولت آباد و آبادی های دور و نزدیک گذشته بود و دهان به دهان گشته بود تا رسیده بود به تهران. در تهران، شایع شده بود که عارفی ها، دین جدید آورده اند؛ دار و ندار دیگران را می گیرند و میان خودشان قسمت می کنند، حتی زن هایشان را. بانو دختر خان سالار و شوهرش فرشاد عارف و پیروانش، هر جمعه به هنگام غروب، در بالای تپه ای جمع می شوند، برهنه می شوند و با هم می رقصند و می خوانند که "ای کافران! ای کافران! حمله برید سوی تهران!".
 با همه ای این حرف و سخن ها، گروه گروه به عارفی ها می گرویدند. اما، پس از چند سالی، عده ای از همان گروندگان تا از آمدن "شیخ علی" پسر آخوند ملا محمد و راه افتادن "صولت" با فشنونی از تهران به سوی دولت آباد با خبر شدند، ناگهان با علم و کتل راه افتادند و تا چند فرسخی دولت آباد به استقبالشان رفتند.
 شیخ علی، زودتر از صولت رسیده بود و همان بیرون دولت آباد، نزدیک "فناات" چادر زده بود و گفته بود که تا یک نفر عارفی در دولت آباد باقی است، پایش را به آنجا نخواهد گذاشت.
 وقتی که صولت به آنجا رسید و از پیغامی که شیخ علی برای عارفی ها فرستاده بود آگاه شد، به شیخ علی گفت:
 - حکم دولت، کشتن آنها است. از اینجا بروند، بیرقشان را در جای دیگری علم خواهند کرد!
 شیخ علی گفت:
 - حکم خدا، همان است که گفته ام. شما می خواهید بگوئید که مجری حکم دولت هستید و نه

مجری حکم خدا؟!
صولت، آهسته پس نشست و دیگر سخنی نگفت. میان اطرافیان‌ش پیچ و پیچ در گرفت:
- ترسیده است!
- صولت بترسد؟!
- پس چرا پس نشست؟!
- حتما خیال دیگری در سر دارد.
- چه خیالی؟
- بعدا معلوم خواهد شد!
در همان زمان، فرشاد عارف، درون غاری در کوه‌های دولت آباد، چشم و گوش سپرده بود به سخنان فرستاده‌ای که از جانب سرالا سرار آمده بود، با دستوری مبنی بر "بیعت" با شیخ علی. دستور را که شنید، خونسش به جوش آمد و فریادزد که:
- آخر من نمی‌فهمم که بیعت برای چیست. ما، اینهمه سال جان کنده ایم که بساط دیدیه و کیکه‌ی خان و آخوند ملا محمد پیر را برچینیم و می‌بینید که موفق هم شده ایم. حالا، چرا باید بیعت کنیم و به جای آنها، شیخ علی و صولت تازه نفس را بنشانیم؟!
- این را دیگر از من نپرس. حتما، حکمتی در کار بوده است که دستور به بیعت داده اند.
- و اگر شیخ علی نپذیرد چه؟!
- اگر بانو برایش بنویسد، می‌پذیرد.
- این را خود شیخ علی گفته است؟!
- ما به صدای دل شیخ علی گوش می‌دهیم، نه به صدای لب‌هایش. ما می‌دانیم که دل او، هنوز در گرو عشق به بانو است.
- ولی، شیخ علی که سال‌ها است ازدواج کرده است. بیچه دارد!
- به مصلحت.
- به مصلحت؟!
- مگر خود تو، به مصلحت، با بانو ازدواج نکرده‌ای؟!
- ازدواج کردم، چون دستور بود!
- خوب. شاید شیخ علی هم، به دستوری این کار را کرده باشد.
- دستور از چه کسی؟
- از چه کسی اش، هنوز بر ما معلوم نیست. اما، آنچه مسلم است، این است که در طول همه‌ی این سال‌ها، عشقش به بانو، بیشتر شده است که کمتر نشده است.
- اگر بانو، نوشتن نامه به شیخ علی را نپذیرد چه؟
- می‌پذیرد.
- بانو، دیگر آن بانوی سابق نیست.
- از کجا می‌دانی؟
- از کجا می‌دانم؟! بانو را من بزرگ کرده‌ام!
- نکند که در طول همه‌ی آن سال‌ها، به جای کاشتن عشق ما، عشق به خودت را در دل بانو کاشته‌ای؟
- در سر بانو، جز هوای عارفی، هوایی نیست!
- و در دلش؟
- عارفی، اهل دل نیست.
- فرستاده خندید و گفت:
- دل عارفی، همچون دریا است جانم. دریا!
- فرشاد با خشم فرو خورده‌ای گفت:
- آری. اما دریائی که فقط به روی کشتی‌های دوست، باز است. و شیخ علی، دشمن است!
- اما، شیخ علی، امروز دست دوستی به سوی ما دراز کرده است و مصلحت ما هم در آن است که دست او را پس نزنیم.
احساس کرد که قلبش دارد از حرکت می‌ایستند. سکوت کرد و لحظاتی چشم بر زمین دوخت تا شعله‌ی حسادتش را که نسبت به شیخ علی در وجودش زیانه کشیده بود، مهار کند. فرستاده که انگار متوجه تغییر حالت او شده بود، با صدائی حاکی از سوء ظن گفت:
- شک داری؟!
- به چه کسی؟
- به خودت. به بانو. به ما.
اراده کرد که بگوید "آری. شک دارم"، اما آنچه از دلش برخاسته بود تا از سرش بگذرد و بر زبانش جاری شود، مبدل شد به "نه". پس گفت:
- نه. شک ندارم.
و بعد هم برای آنکه راه سؤال‌های بعدی را بر روی فرستاده ببندد، گفت:
- بسیار خوب. بانو در نامه‌ای که برای شیخ علی می‌فرستد، چه باید بنویسد؟
- فقط، یک کلمه. "الم". همین یک کلمه را روی کاغذ می‌نویسد و می‌فرستد برای شیخ علی.

آنوقت، کار شیخ تمام است.

خیره به چشم‌های فرستاده نگاه کرد و با صدائی که انگار از ماورای وجودش می‌آمد، گفت:
- الم؟! -

- آری. الف. لام. میم!

"الم"، رمز ارتباط عارفی‌های بلند مرتبت بود با همدیگر. الم، رمزی بود که حتی بانو که همسر او بود، در همه‌ی آن سال‌ها، اجازه‌ی دانستنش را پیدا نکرده بود. بانویی که عارفی‌ای به کمال شده بود. حالا، چه اتفاقی افتاده بود که داشتند پرده از راز او بر می‌داشتند؟! آنهم برای چه کسی؟! برای شیخ علی؟! زانوهایش شروع کردند به لرزیدن. سرش گیج رفت. بدنش خیس عرق شد. چشم‌هایش را بست و آخرین نیروی خود را به کار گرفت تا سر پایش بایستد و نگذارد که فرستاده، صدای درهم شکستن جسم و جان او را بشنود. ناگهان، تاریکی غلیظی او را از بیرون و درون، با هوی هوی الف. لام. میم که همه‌ی ذرات وجودش را به صدا در آورده بود، احاطه کرد و دیگر، چیزی نفهمید و چون چشم باز کرد، فرستاده ناپدید شده بود. از جایش برخاست و گفتگو کنان، با "خود" راه دولت آباد را در پیش گرفت. "خود" گفت:

- حالا، افشای رمز "الم" به کنار و می‌گیریم که معنای آن برای شیخ علی، نه همان معنائی است که برای تو است، اما بیعت با شیخ علی را چه می‌کنی؟! حالا، آمدی و مثل همیشه، آسمان به ریسمان پافتی و به بانو گفتی که بیعت با شیخ علی، ضرورتی است که در طی سفر با کالبد مثالی ات، به آن رسیده‌ای و بانو هم مثل همیشه، با اعتماد و اطمینانی که به تو دارد، بپذیرد. ولی، نوشتن نامه‌ای که باید بنویسد چه؟! اگر بانو از تو بپرسد که این کلمه‌ی "الم" چه معنائی برای شیخ علی دارد که آن را تعبیر به بیعت ما کند، آنوقت چه جوابی داری که به بانو بدهی؟! آیا بانو نخواهد گفت که چرا او باید نامه را بنویسد و برای شیخ علی بفرستد، و نه تو که پیر و مراد عارفی‌ها هستی؟! آیا می‌توانی به بانو بگوئی که نازنینم، بانو جان، نامه را تو باید بنویسی، چون شیخ علی هنوز دل در گرو عشق تو دارد و لشکرکشی اش به دولت آباد و جنگیدنش با عارفی‌ها، برای تصاحب تو است؟! آیا بانو نخواهد گفت که جنگ و صلح شیخ علی، اگر برای تصاحب او است، پس جنگ و صلح تو با شیخ علی در همه‌ی این سالها، برای چه بوده است؟! بانو نخواهد گفت که پس دولت آباد "ما"ئی که می‌گفتی، چه می‌شود؟! فرشاد! مگر خود تو نمی‌گفتی که همه‌ی ایران در باطن، عارفی شده‌اند و علی مانده است و حوضش؟! حالا، این چه ضرورتی است که به خاطر آن می‌خواهی این همه عارفی را بریزی توی حوض، تا شیخ علی بر سرشان آب توبه بریزد؟! فرشاد! تو که در همه‌ی این سالها می‌گفتی که عاشق من هستی، پس چگونه است که حالا، مرا رایگان در طبق اخلاص می‌گذاری و تحویل شیخ علی می‌دهی؟! آیا می‌توانی به بانو بگوئی که نازنینم، بانو جان! هرگز عشقی در کار نبوده است و من، تو را وسیله قرار داده بودم که بر پدرت و آخوند ملا محمد و صولت و شیخ علی، چیره شوم؟! آیا به واقع، عشقی در کار نبوده است و عشقی در کار نیست؟! -

گرمای قطرات اشکی که بر گونه‌هایش می‌لغزید، او را به خود آورد. اطرافش را از نظر گذراند. وارد دولت آباد شده بود. عارفی‌هائی که در میدان ده، اجتماع کرده بودند تا چشمشان به او افتاد به سوبیش آمدند و خبر حمله قریب الوقوع شیخ علی و صولت را به او دادند. تا آمد که دهانش را باز کند و چیزی بگوید، بانو با عجله جمعیت را شکافت و خودش را به او رساند و دست او را گرفت و در همان حال که به دنبال خود می‌کشاندش، رو به جمعیت دادزد و گفت:

- آرام باشید! چند دقیقه حوصله کنید تا ما بازگردیم.

بانو، این را گفت و فرشاد را کشاند به سوی قلعه. وارد قلعه که شدند، به درون اتاقی رفتند. بانو در را پشت سر خودشان بست و در برابر فرشاد ایستاد و گفت:
- خبر را شنیدی؟! -

- آری. شنیدم.

- چیزی که به مردم نگفتی؟! -

- تا آمدم بگویم، تو آمدی و مرا به دنبال خودت کشاندی! قضیه چیست؟! -

- همه شان صحبت از جنگ با شیخ علی و صولت می‌کنند. "کبیر" هم شده است سر دسته شان!

- خوب. مگر تو نیتی غیر از آن داری؟! -

- آری!

- آری؟! -

- آری. ما باید با شیخ علی بیعت کنیم.

- بیعت کنیم؟! -

- اگر بجنگیم، هر آنچه را که تا به حال برای بقای عارفی‌ها رشته ایم، پنبه خواهد شد و یک عارفی زنده نخواهد ماند که خبر آنچه را که بر سر ما می‌آورند، به گوش دیگران برساند!

- چه می‌گوئی؟! -

- همین که می‌شنوی! دیشب خوابی دیدم. خوابی هولناک! صبح که از خواب بیدار شدم، دو دل بودم که به تو بگویم یا نگویم و عاقبت هم نگفتم. بعد هم که تو از خانه بیرون رفته بودی. غروب که خبر آوردند شیخ علی و صولت به عزم جنگ دارند به سوی دولت آباد می‌آیند، دانستم که خوابم

دارد تعبیر می‌شود. بعدش هم که اینها آمدند و دور مرا گرفتند که کسب تکلیف کنند. اما چه کسب تکلیفی! فهمیدم که نیتشان برحنگ است. گفتم صبر کنند تا تو بیائی.

- تا من بیایم و به آنها بگویم که باید با شیخ علی بیعت کنیم، چون بانو خواب دیده است؟! - داد زن فرشاد! خواب مرا هم به ریشخند مگیر. مگر همین من نبودم که خواب سواری را دیده بودم و بعدش، تو وارد دولت آباد شدی؟! - و حتما دیشب هم، باز خواب سوار دیگری را دیده‌ای که تعبیرش شده است، آمدن شیخ علی! - آری! سواری با ردائی آبی و بلند. و شمشیری هزار شاخه در دست که تا زانو در خون فرورفته بود و شمشیرش را که می‌چرخاند، هزاران سر بود که از گردن‌هایشان جدا می‌شدند و به سوی آسمان بالا می‌رفتند. و من، بر بالای تپه‌ای ایستاده بودم، با بیرقی سپید که رویش نوشته شده بود، "الم". و هر کس که از تپه بالا می‌آمد و به من می‌رسید، شمشیر بر او کارگر نمی‌افتاد. تو، در یک طرفم بودی و شیخ علی، در طرف دیگرم. صولت و مادرم هم، جلوی پایم نشسته بودند. بعد، صدائی در همه جا پیچید که می‌گفت: هرکس خودش را به آن پرچم سفید برساند و با شیخ علی بیعت کند، در امان خواهد بود و هرکس.....

دیگر، صدای بانو را نمی‌شنید. باد در گوش‌هایش پیچیده بود و چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. از ترس آنکه بیفتد، آهسته روی زمین نشست. مانده بود که چه پاسخی بدهد. نه به بانو، بلکه به خودش. به همان "خود"ی که ساعتی پیش، درون بیابان، پس از سالها بی‌خودی، به خود آمده بود. "خود"ی که از خودش شرم‌منده شده بود، گریه کرده بود و حالا، همان "خود" با پوزخندی بر لب، داشت به او نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- بانوی نازنین تو همین است؟! همین زنی که اکنون و آنهم در گیر و دار حمله‌ی دشمن، وقت را غنیمت شمرده است و.....

- آرام باش روح من. آرام باش!

- به هوش باش! به هوش باش که بانوی نازنینت، خوابش را وسیله‌ای کرده است برای پوشاندن رازهای مگویش! فکر کن به آنچه فرستاده می‌گفت و بانو دارد همان را به زبان خواب می‌گوید. هدف هر دوتایشان یکی است. بیعت! فرستاده می‌گفت که بانو باید کلمه‌ی "الم" را روی کاغذ بنویسد و بفرستد برای شیخ علی. و بانو، همان کلمه را در خوابش دیده است، نوشته شده بر روی بیرقی سفید! می‌خواهی بگوئی که بانو و شیخ علی، از راز این کلمه بی‌خبرند؟! - نمی‌دانم! این‌ها، همه راز است. رازی درون رازی و همه اش پیچیده شده در رازی که.....

- کدام راز؟! خامی بس است مرد! عشق است. عشق به شیخ علی! مگر همین بانوی نازنین تو نبود که وقتی شنید شیخ علی دختر یکی از تجار مشهور نجف را به زنی گرفته است، بیمار شد و در بستر افتاد؟! یادت رفته است که وقتی تبش بالا می‌گرفت و هذیان می‌گفت، شعر "من مشغول عشق علی‌ام، چه کنم!" را ورد می‌گرفت؟! مگر پس از ازدواج تو با بانو، در همین دولت آباد، ورد زبان همه نشده بود که می‌گفتند: "عشق هم اگر عشق است، همان عشق اول است!" و عشق بانو را به شیخ علی، مثال می‌آوردند و تو به مصلحت، نه به روی خودت می‌آوردی و نه به روی این بانوی نازنینت! و حالا که صدای نزدیک شدن قدم‌های یار، پرده‌های هوا و هوس‌های بانوی نازنینت را به صدا در آورده است، خواب سواری را دیده است که با ردای آبی و بلند.....

بانو هم نشست روی زمین و چشم در چشم او دوخت و گفت:

- حالا، با چنین خوابی که دیده‌ام، راه دیگری غیر از بیعت با شیخ علی، پیش روی ما هست؟! به چه می‌اندیشی؟ چرا اینطور به من نگاه می‌کنی؟! نکند فکر کنی که خواب من حقیقت ندارد و آن را از خودم ساخته‌ام که.....

صدای بانو، پرده‌ی افکارش را درید. به خود آمد و "خود" شکاکش را را به هفتتوهای درون راند و به "خود" مصلحت‌اندیشش میدان داد که به جلو بیاید و با صدای مهربانی بگوید:

- نه بانو جان. خواب‌های تو، همانقدر حقیقت دارند که سفرهای من، با کالبد مثالی‌ام. تو، دیشب چیزی را خواب دیده‌ای که من، امروز در طی سفر با کالبد مثالی‌ام به آن رسیده‌ام!

با تو با تعجب گفت:

- به بیعت با شیخ علی؟! - آری.

- چه می‌شنوم! خواب نمی‌بینم که؟! - نه بانو. خواب نمی‌بینی. در سفری که با کالبد مثالی‌ام داشتم، به من گفته شد که مصلحت عارفی‌ها، در بیعت کردن با شیخ علی است. حالا هم برخیز که وقت تنگ است و مردم منتظر کسب تکلیف اند.

فرشاد خودش را جمع و جور کرد که برخیزد، اما بانو همچنانکه شگفت زده به او خیره شده بود گفت:

- این علامت چیست فرشاد؟! - کدام علامت؟ - همین که تعبیر خواب من، همان شده است که تو در طی سفر با کالبد مثالی‌ات به آن رسیده‌ای؟! - این‌ها همه از اسرار است. از اسرار! برخیز که باید برای شیخ علی نامه‌ای بنویسی.

- من بنویسم؟! برای شیخ علی!
 - آری. فقط یک کلمه. همان کلمه‌ی روی بیرق سفیدی که در خواب، بر شانه‌ات گرفته بودی.
 - الم؟!
 - آری!
 - که چه بشود؟!
 - الم، علامتی است به معنای بیعت با شیخ علی. به همان معنایی که در خوابت دیده بودی!
 - آخر، شیخ علی که از خواب من خبر ندارد!
 - کسی چه می‌داند. شاید هم، شیخ علی همان خوابی را دیده باشد که تو دیده ای!
 فرشاد از جایش کنده شد و همانطور که به سوی در می‌رفت تا از اتاق خارج شود، گفت:
 - برخیز بانو. وقت تنگ است و همه منتظرند!
 بانو، از جایش جهید و خودش را به جلو در رساند و راه را بر فرشاد بست و دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت و در چشم‌هایش خیره شد و گفت:
 - آرام نیستی فرشاد! چیزی در اندرون داری که بر زبان نمی‌آوری!
 فرشاد از بانو کند و به سوی پنجره رفت و چشم به تاریکی رو به رویش دوخت و گفت:
 - در اندرون همه، چیزی هست که بر زبان نمی‌آورند. مگر در اندرون تو نیست؟!
 صدای همه‌همه‌ای از بیرون به گوششان رسید. فرشاد به سرعت از اتاق خارج شد و بانو هم به دنبالش. به میان مردم رفتند و دلیل همه‌همه را پرسیدند. " کبیر " خبر آورده بود که زن خان و افراد ایلش هم به شیخ علی و صولت پیوسته‌اند. فرشاد خودش را به بالای سکوی وسط می‌دان رساند و پس از آنکه همه را به سکوت دعوت کرد، نفس جادویش را در جان کلمات ریخت و رهایشان کرد به سوی جان‌هایی که همه گوش و چشم شده بودند تا پیر و مرادشان، کلام آخر را بگویند و حجت را بر آنها تمام کند. فرشاد گفت و گفت و گفت تا رسید به اینجا که:
 - و حالا، می‌گویند که شیخ علی به عزم جنگ آمده است! اگر شیخ علی به عزم جنگ آمده بود که پشت دروازه‌ی دولت آباد توقف نمی‌کرد و پیغام نمی‌فرستاد که تا یک عارفی در دولت آباد باشد، پایش را به آنجا نخواهد گذاشت! معنای سخن شیخ علی را، خوب نفهمیده‌اند و آن را تعبیر به جنگ کرده‌اند. در حالی که معنای حرف شیخ علی، یعنی احترام به حق عارفی‌ها! یعنی اینکه عارفی‌ها هم در دولت آباد حقی دارند. مگر تا به حال، جنگ ما عارفی‌ها با شیخ علی و دیگران، برای احقاق حق مان نبوده است؟! هدف ما عارفی‌ها، رسیدن به " حق " بوده است. جنگ و صلح و یا بیعت ما، همه وسیله‌هایی بوده‌اند برای رسیدن به آن هدف. شیخ علی به ما و حق ما احترام می‌گذارد و ما هم، به او و حق او احترام می‌گذاریم. اسمش را می‌خواهند، " بیعت " بگذارند، چه باک! " که جنگ ما همان بیعت ما است و بیعت ما، همان جنگ ما است " و هدف ما از.....
 " کبیر " از میان جمعیت، جمله‌ی آخر را با صدای بلند تکرار کرد و دیگران هم به تبع او، آن را تکرار کردند و فرشاد، دیگر به سخنش ادامه نداد و از بانو خواست که به بالای سکو بیاید. بانو به بالای سکو رفت و بعد، قلم و کاغذ و پارچه‌ای و کیسه‌ای خواست که برایش آوردند و بعد، به گونه‌ای که کسی نبیند، چیزهایی روی کاغذ نوشت و چنانکه رسمشان بود، کاغذ را چهار بار تا کرد و داد به فرشاد. فرشاد کاغذ را در پارچه‌ای پیچید و پارچه را درون کیسه‌ای گذاشت و در کیسه را بست. بعد، سه نفر از عارفی‌ها را صدا کرد که " کبیر "، یکی از آنها بود. کیسه را به کبیر سپرد و باز، چنانکه رسمشان بود، هر سه نفر را در آغوش گرفت و چیزی در گوش هر کدام از آنها گفت و پیشانی‌شان را بوسید و از آنها خواست که همان شب، حرکت کنند به سوی قنات آباد و نامه را برسانند به شیخ علی و تا پاسخ آن را نستانند، به دولت آباد باز نگردند.
 " قنات آباد"، سه رشته چاه بود که از سه سو می‌آمدند تا می‌رسیدند به چشمه قنات. چشمه قنات، گودی‌ای بود که دیوار یک طرفش دهان گشوده بود و در طول زمان، پست شده بود تا بتواند آبی را که از سه رشته چاه گرفته است به ملایمت بغلتاند به درون چند رشته چوبی که می‌خزیدند و می‌پیچیدند رو به تکه تکه زمین‌های جدا از هم، در حاشیه‌ی کویر. شیخ علی در آنجا چادر زده بود. دور چشمه قنات.
 پاسی از شب گذشته بود و شیخ علی و صولت و زن خان، با هم کنار چشمه نشسته بودند و دیگران هم در اطرافشان. سخن از واقعه‌ی زنده به گور شدن مقنی‌ها به میان آمده بود و مرگ مرموز خان و زهری که در چائی آخوند ملا محمد ریخته شده بود و وجود و یا عدم وجود " از ما بهتران " و رابطه‌ی همه‌ی آن چیزها با بلوای عارفی‌ها.
 تفنگچی‌های صولت و زن خان و تعدادی از مریدان شیخ علی، با تفنگ و بیل و کلنگ و داس و تیشه و چوبدست و دایره‌ای بسته بودند پشت به چشمه و چشم و گوش سپرده بودند رو به تاریکی پیرامونشان. صدای پای اسب‌ها را که شنیدند، گوش به زمین چسبانند تا بدانند که اسب‌ها از کدام جهت می‌آیند. معلومشان شد که از سوی دولت آباد است. صدای پای اسب‌ها، نزدیک و نزدیک تر شد تا صدای آدمی از درون تاریکی آمد که فریاد می‌زد:
 - آهای! آهای! ما از طرف فرشاد عارف می‌آییم و پیغامی داریم برای شیخ علی!
 بعد از آن، سه سوار از تاریکی به روشنائی آمدند. کبیر بود و دو همراهش. از اسب‌هاشان که پیاده شدند، لباس‌هایشان را گشتند، مبادا اسلحه‌ای داشته باشند و بعد هم بردنشان به سرچشمه،

به نزد شیخ علی. کبیر کیسه را به شیخ داد. شیخ کیسه را گرفت و آن را گشود و کاغذ را بیرون آورد و چون، تای آن را باز کرد و خواند آنچه را باید می‌خواند، ناگهان از جایش برخاست و الله اکبر و الله اکبر گویان، همانطور که به سوی چادرش می‌رفت، به اطرافیان گفت که مزاحمش نشوند تا خودش از چادر بیرون بیاید.

لحظاتی گذشت تا شیخ علی از چادر بیرون آمد. کیسه را به کبیر داد و صبر کرد تا کبیر و دو همراهش بر اسب‌هاشان سوار شدند و تاختند به سوی تاریکی و ناپدید شدند. آنوقت، شیخ علی رو کرد به مردمی که در پیرامونش حلقه زده بودند و گفت:

- بسیار خوب! راه می‌افتیم به سوی دولت آباد.

صولت، جمعیت را شکافت و جلو آمد و رو کرد به شیخ علی و گفت:

- مگر عارفی‌ها، رفته‌اند از دولت آباد؟!

- عارفی ای، دیگر وجود ندارد. نه در دولت آباد و نه در هیچ جای دیگر.

- می‌فرمائید که آب شده‌اند و به زمین فرو رفته اند؟!

- نخیر! توبه کرده اند.

- با آنهمه فساد و فسق و فجوری که مرتکب شده اند؟!

شیخ علی رو کرد به مردم و گفت:

- در میان شما مردم، کسی هست که به فساد عارفی‌ها شهادت دهد؟

صولت فریاد زد گفت:

- از این‌ها می‌پرسید؟! از این مردم که تا قبل از آمدن شما، خودشان از عارفی‌ها بوده اند!

شیخ علی رو کرد به مردم و گفت:

- در میان شما مردم، آیا کسی هست که هنوز هم عارفی مانده باشد؟

کسی جواب نداد و صولت فریاد زد:

- پس تکلیف مال مردم چه می‌شود که عارفی‌ها به زور ستانده اند؟!

شیخ علی رو کرد به مردم و گفت:

- آیا در میان شما مردم، کسی هست که عارفی‌ها مال او را به زور ستانده باشند؟

از میان مردم، کسی جواب نداد، اما زن خان و چند نفر از خویشانیش به جلو آمدند و گفتند:

- مال ما را!

شیخ علی رو به مردم کرد و گفت:

- آیا در میان شما مردم، کسی هست که خان و صولت، مالش را به زور ستانده باشند؟

صدا از همه طرف برخاست:

- اموال ما را. اموال ما را.

شیخ علی رو کرد به صولت و زن خان و دیگرانی که گرد آنها جمع شده بودند و گفت:

- مال این مردم را به آنها بازگردانید، من مال شما را تا دینار آخرش، به شما باز خواهم گرداند!

صولت، لحظه‌ای به شیخ علی خیره ماند و بعد قدمی به جلو برداشت و گفت:

- شیخ! به این مردم اعتماد مکن! همین‌ها بودند که فرشاد عارف را به دولت آباد آوردند. همین‌ها

بودند که پای غریبه‌ها را به دولت آباد باز کردند. همین‌ها بودند که خان و اسبش را به دره انداختند

و زن خان را آواره کردند. همین‌ها بودند که زهر در چائی پدرت ریختند. همین‌ها بودند که فتنه‌ی

عارفی‌ها را به راه انداختند و زمین‌های مردم را چپو کردند و حتی از زمین‌های وقفی هم نگذاشتند.

بگذار کلام آخر را بگویم و راحت کنم! همین‌ها بودند که دست بانو نامزدت را گرفتند و در دست

فرشاد عارف گذاشتند و.....

سخن صولت که بدینجا رسید، شیخ علی فریاد کشید و گفت:

- اگر یک کلام دیگر بگوئی صولت! خونت را حلال می‌کنم!

صولت هم، فوراً تفنگش را به سوی شیخ علی نشانه گرفت و گلن گدن را کشید و رو کرد به

تفنگچی‌هایش و گفت:

- تکان خوردند، شلیک کنید. حالا، معلوم شد که رئیس عارفی‌ها، خود همین شیخ علی است!

این‌ها هم که دورش را گرفته‌اند، همه شان عارفی هستند!

درست در لحظه‌ای که صولت با تفنگش به سوی شیخ علی حرکت کرد، از درون تاریکی صدای

شلیک گلوله‌ای به گوش رسید و متعاقب آن، یکی از تفنگچی‌های صولت بر خاک افتاد و جنگ

مغلوبه شد و هر کسی سعی کرد که خودش را از شعاع نور چراغ‌های زنبورئی‌ای که بر سر در

چادرها آویزان کرده بودند، دور کند و در پس پرچینی یا اسب و الاغ و قاطری سنگر بگیرد. در همان

لحظه، کسانی از درون تاریکی چراغها را نشانه رفتند و آنگاه، سپاهی غلیظی بر همه جا

مستولی شد و دیگر، نه صدای شلیکی شنیده شد و نه صدای آدمی. تنها ظلمات بود و صدای

اسب کبیر و دو همراهش که چهارنعل، می‌تاختند به سوی دولت آباد.

به دولت آباد که رسیدند، کبیر کیسه حاوی نامه‌ی شیخ علی را، داد به بانو. بانو، کیسه را بازکرد.

چشمش که به نوشته‌ی شیخ علی افتاد، سرش را پائین انداخت و پس از لحظه‌ای سکوت،

سرش را بالا گرفت و رو به جمعیت کرد و گفت:

- آنچه می‌خواستیم، حاصل شد. با خیال راحت برگردید به خانه‌هایتان. فردا، پیش از طلوع آفتاب به

استقبالشان خواهیم رفت.

بعد هم، از سکو به زیر آمد و راه افتاد به سوی قلعه و فرشاد و کبیرهم به دنبالش. وارد قلعه که شدند، بانو و فرشاد به درون اتاقی رفتند و کبیرهمانجا، پشت در اتاق منتظر ماند. فرشاد که وارد اتاق شد، در را پشت سر خودش بست و چفت آن را انداخت و رو به بانو کرد و گفت:

- چرا محتوای نامه را برای مردم نخواندی؟!

بانو از او گذشت و در گوشه‌ای نشست و زانوهایش را در بغل گرفت و در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، گفت:

- مگر آنچه را که برای شیخ علی نوشتم، برای مردم خواندم که حالا جواب شیخ علی را برای آنها بخوانم؟!

- آنچه برای شیخ علی نوشته بودی، از "آسرار" بود.

- شیخ علی هم، "سر" ما را، با "سر" پاسخ داده است.

- چه نوشته است؟

- "سر" است. نمی‌توانم بگویم.

- حتی به من؟!

بانو سرش را پائین انداخت و گفت:

- آری. حتی به تو!

فرشاد بهتیش زد. خود شکاک گفت:

- می‌بینی؟! اینهم رازی که منتظرش بودی تا از پرده برون افتد! فاش می‌گوید و حاشا هم نمی‌کند! می‌گوید که تو نباید از سری که شیخ علی جاننش برای او نوشته است، با خبر شوی! باز هم می‌خواهی که با او مدارا کنی؟! تازه، این هنوز قدم اول است. فکر می‌کنی عارفی‌ها، سکوت او را در باره‌ی آنچه شیخ علی برایش نوشته است، به چه تعبیر کرده باشند؟! آنها به احترام تو که پیر و مرادشان هستی، مطیع و سر به راه، راه خانه‌هایشان را در پیش گرفتند و رفتند. و گرنه، بانو کسی نیست که بتواند برای آنها حکم بیعت و جنگ صادر کند. بانو را، تو بانو کرده‌ای و آنچه تا به امروز به او داده‌ای، دارد به پای شیخ علی جاننش می‌ریزد!

خود مصلحت اندیش گفت:

- با دستور "سرالآ سرار" چه کند؟!

خود شکاک گفت:

- وقت سیر پیچاندن از دستور سرالآ سرار، همین حالا است. عارفی‌ها، گوش به دستور او دارند. آنها، سرالآ سرار را از کجا می‌شناسند!

- اما، چشم و گوش‌های سرالآ سرار در همه جا هستند، حتی در میان همین عارفی‌ها. اصلا از کجا معلوم که خود همین شیخ علی و بانو، از جمله‌ی چشم و گوش‌های سرالآ سرار نباشند؟!

- دیگر بدتر! خود می‌گوئی و خود انکار می‌کنی! چرا شیشه‌ی عمر آن جادوگر را همین حالا، بر زمین نزنند و کارش را تمام نکنند؟!

- چگونه؟!

- برخیزد از جایش! از اتاق بیرون شود. به میدان برود و عارفی‌ها را بخواند و بیرون بریزد همه‌ی آنچه را که سال‌ها در درون خودش تلنبار کرده است.

- دیگر دیر شده است. چه کسی باورش می‌کند؟!

- همان‌هایی که او را تا به حال، باور کرده‌اند و آنهمه سال، جان و مالشان را در طبق اخلاص گذاشته‌اند و به دنبال او آمده‌اند!

- می‌ترسد.

- از چه؟! از که؟!

- از خودش! از اینکه مبدا عشق به بانو، کور و کرش کرده باشد و حسادت به شیخ علی را در دلش انداخته باشد! آنوقت، اگر لب باز کند، همه‌ی رشته‌های بافته شده‌ای را که سالیان دراز برای رسیدن به "دولت آباد ما" بافته است، پنبه شود و همه‌اش به خاطر همان حسادت باشد. آنوقت، چه جوابی دارد که به عارفی‌ها بدهد؟!

هرم نفس بانو را بر صورت خودش احساس کرد. به خود آمد و بانو را دید که چهره در چهره‌ی او ایستاده است. خواست خودش را کنار بکشد، اما بانو شانه‌های او را محکم گرفت و به سوی خود کشاند و گفت:

- شوی عزیز من! به چه فکر می‌کنی؟! خیال بد مکن! در طول همه‌ی این سالها که در کنار هم زندگی کرده ایم، هر وقت چیزی در دلت داشتی و نمی‌خواستی که بر زبان بیاوری، می‌گفتی که از "آسرار" است. خوب! عارفی‌های بلند مرتبتی مثل تو، در سفر با کالبد مثالی شان، صاحب "سر" می‌شوند و عارفی‌های دون مرتبتی مثل من، صاحب "سر" می‌شوند در خواب‌هاشان! حالا هم خیال کن که من هم با خوابی که دیده‌ام و آنچه شیخ علی در نامه‌اش راجع به آن خواب نوشته است، صاحب سری شده‌ام که اگر بر زبان بیاورم، خشتی در دولت آباد، روی خشت دیگر بند نمی‌شود و یک عارفی زنده نخواهد ماند؛ عارفی‌هایی که تو برای حفظ جان آنها، سالهای سال خودت را به آب و آتش زده‌ای. بیا! وقتش که بشود، خودم همه چیز را به تو خواهم گفت. بیا! بیا بخوابیم که فردا و فرداهای نامعلومی در پیش رو داریم!

این را گفت و بعد، سر و صورت فرشاد را غرق بوسه کرد و بر او آویخت و لب بر لبش گذاشت و با

هر دمی، بخار شک و تردید جان او را به خود کشید و با هر بازدمی، هوای آتشین جسم و جان خود را در او دمید. هوایی که آتش شد و فرشاد را در خود گرفت و در هم پیچیدند و فرو غلتیدند و در هم فرو رفتند و تا پاسی گذشته از نیمه‌ی شب، بارها، اجاق همدیگر را تیز کردند تا سر انجام، خواب آمد و تن خالی از بود و نبودشان را با خود برد و کبیرهم، گوش و چشم از روزن در کند و زانو راست کرد و از قلعه بیرون زد و در تاریکی شب ناپدید شد.

ساعتی از طلوع خورشید گذشته بود که با همه‌های که از بیرون قلعه به گوششان رسید، از خواب پریدند و تا فرشاد به خود بجنبید و کفش و کلاه کند، بانو فرزند و چابک از اتاق بیرون دوید و لحظه‌ای بعد، هراسان بازگشت و گفت:

- برخیز فرشاد! برخیز و ببین که چه قیامتی شده است!

- چه شده است؟!

- خون! خون! خون!

- چه خونی؟!

- همان که در خواب دیده بودم! تن‌های بی‌سر! سرهای بی‌تن!

- چه می‌گوئی؟!

- کبیر، خبر آورده است که همه را سر بریده اند!

- چه کسانی را؟!

- از مریدان شیخ علی گرفته تا تفنگچی‌های صولت و قوم و خیش‌های مادرم را!

- در کجا؟!

- در چشمه قنات. همانجا که شیخ علی چادر زده بود!

- شیخ علی را هم؟!

- نه، از آنهمه آدم، فقط شیخ علی و صولت و مادرم، جان بدر برده‌اند! تو فکر می‌کنی که کار چه کسی باشد؟!

- کار همان شمشیر هزار شاخه‌ای که تو در خوابت دیده بودی!

فرشاد، این را گفت و با عجله از اتاق بیرون پرید و بانو هم به دنبالش.

(۵) - بانو، آینه ای برای فرشاد. فرشاد، آینه ای برای "ما"

"قسمت پنجم"

منطقه ی قنات، پر از آدم شده بود. همه، بر سر زنان و شیون کنان، به سراغ کشته‌هایشان می رفتند:

- چه کسی اینهمه آدم را کشته است؟!

- کسی نمی‌داند!

شاهدان واقعه، " شیخ علی. همسرخان. صولت"، میان امواج پچیچه‌هائی که در اطرافشان جریان داشت، بهت زده، به رو به رویشان خیره شده بودند و نه انگار که در این عالم اند:

- کار، کار " صولتی" ها است!

- چرا صولتی‌ها؟! اگر صولتی‌ها بودند که سر تفنگچی‌های خودشان را نمی‌بریدند! می‌بریدند؟!

- چرا " محمدی" ها را نمی‌گوئید؟!

- آخر به عقل جور در می‌آید که محمدی‌ها، بیایند و آنهمه آدم را بکشند و صولت و زن خان را زنده بگذارند و بروند؟!

- چرا عارفی‌ها را نمی‌گوئی که هم به خون شیخ علی تشنه بودند و هم به خون صولت و زن خان؟!

- اگر نگوئی که من هم از عارفی‌ها هستم، می‌گویم که عارفی‌ها در مراسمشان، آدمکشی نیامده است. حالا، گیریم که به قول تو، همه را عارفی‌ها کشته باشند، پس چرا صولت و شیخ علی و زن خان را زنده گذاشته اند. ها؟!

- اگر کار، کار هیچکدام از آنها نباشد، پس، کار " از ما بهتران" باید باشد که توی تاریکی از چاه‌های قنات بیرون آمده اند و کار همه را ساخته اند!

- نگاه کنید! عارفی‌ها دارند می‌آیند.

عارفی‌ها آمدند، با علم و کتل، فرشاد عارف و بانو در جلو و کبیر و دیگران، پشت سر آنها. یک راست رفتند به طرف شیخ علی. فرشاد، جلوی شیخ علی زانو زد و دست او را بوسید. بانو هم دامن عبا ی او را، بعدهم، کبیر و دیگر عارفی‌ها. پس از آن، رفتند به سوی صولت و و همسر خان و به آنها سرسلامتی دادند و تسلیت گفتند و بعدهم، به دیگران پیوستند برای جمع‌آوری و کفن و دفن کشته‌ها. اما، در میان مردم عده ای بودند که نه تنها به عارفی‌ها روی خوش نشان نمی‌دادند، بلکه آنها را با خشم از کنار کشته‌هایشان می‌رانند. کبیر رفت و قضیه را به گوش شیخ علی رساند و شیخ علی با عصبانیت از جایش برخاست و رو به مردم کرد و گفت:

- چرا چنین می کنید؟! چرا عارفی ها را از خودتان می رانید؟! مگر عارفی ها چه کسانی هستند؟! همه شان که از برادران و خواهران و یا پدران و مادران و دوستان و آشنایان خود شما هستند! چرا نمی خواهید که از واقعه ی دیشب، پند بگیرید؟! مگر با چشم خودتان ندیدید که جناب فرشاد عارف و بانوی مکرمه شان، چه کردند همین حالا؟! آنچه آنها کردند، یعنی توبه! یعنی برائت از اعمال گذشته شان! دشمنان ما، عارفی ها نیستند. دشمنان ما، همان کسانی هستند که خان را به دره انداختند و آخوند ملا محمد را به شهادت رساندند و از نیت خیر جناب فرشاد و بانوی محترمه شان که خواسته بودند مالشان را برای رضای خدا، بین مردم تقسیم کنند، سوء استفاده کردند و بنام عارفی ها، ولی به کام خودشان، دست به تصرف عدوانی املاک مردم زدند و دیشب هم، همان ها از درون تاریکی بر ما یورش بردند و اینهمه خون ریختند که می بینید! و حالا هم بین شما ها شایع کرده اند که پس چرا من و جناب صولت و عیال مرحوم خان زنده مانده ایم؟! در حالی که این خود آنها بوده اند که آنهمه آدم را کشته اند و ما را به خیال خودشان زنده گذاشته اند که رد گم کنند و باز بیابند و بین شما ها اختلاف بیندازند تا باز به جان همدیگر بیفتید و خودتان، ریشه ی خودتان را از بیخ و بن برکنید! اما، آنها غافل هستند و نمی دانند که شما مردم، هوشیار هستید و گول آنها را نخواهید خورد. صبر داشته باشید. امروز همه مان عزاداریم. به وقتش، خودم به شما ها خواهم گفت که قاتلین این مردم چه کسانی هستند! اما تا آن زمان، باید با هم وحدت داشته باشیم. و هم اینجا، به نوبه ی خودم به جناب صولت و صولت آبادی ها و عیال مرحوم خان و جناب فرشاد و بانوی محترمه شان و به همه ی دولت آبادی ها، تسلیت عرض می کنم و از خداوند بزرگ می خواهم که به همه ی ما، صبر جزیل عطا فرماید و باز، در همین جا عرض می کنم که صلاح همه ی ما، در این است که اگر میان شما ها، کسانی هستند که ملکی را بدون رضایت صاحبش تصرف کرده اند، به نحوی که رضایت طرفین حاصل شود، مسئله را بین خودشان حل نمایند و کبیر، از جایش برخاست و فریاد زد: " تکبیر!". دیگران، سه دفعه با هم گفتند " الله اکبر". صولت از جایش برخاست و رفت به طرف شیخ علی و دست و صورت او را بوسید و همسیر خان هم، دامن عباي او را. کبیر فریاد زد: " صلوات!". دیگران، سه دفعه با هم گفتند: " اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَ عَلٰى آلِ مُحَمَّدٍ " و به علامت آشتی، همدیگر را در آغوش گرفتند. شیخ علی، کشته ها را شهید در راه خدا نامید. همه گریه کردند. دعای وحدت خواندند. بر کشته ها نماز گزارند و آنها را در همان مکان، کنار قنات دفن کردند و شیخ علی، آنها را " آرامگاه وحدت " نامید و هفت روز هم عزای عمومی اعلام کرد و در پایان مراسم، صولت به همراه صولت آبادی ها، به صولت آباد بازگشت و شیخ علی، فرشاد عارف، بانو و همسر خان، به همراه دیگر دولت آبادی ها، به دولت آباد. به غیر از کبیر و چند نفر دیگر که گفتند روحشان غبار گرفته است و می خواهند بروند به مشهد، برای زیارت امام رضا. تا مسجد و خانه ی شیخ علی، آماده شود و همسر و بچه هایش از نجف بیابند، فرشاد و بانو، او را بردند به خانه ی خودشان. و بانو، شخصا خدمت به او را بر عهده گرفت. در یکی از همان شب ها، پاسی از نیمه ی شب گذشته بود که فرشاد با صدای مناجات شیخ علی که از اتاق پهلوانی می آمد و می خواند:

" الم. غَلَبَتِ الروم."، از خواب بیدار شد و در همان لحظه، صدای هَق هَق گریه ی بانو را که در کنارش دراز کشیده بود، شنید. و با این خیال که بانو دارد خواب می بیند، آهسته تکانش داد و گفت:

- بانو. بانو. بیدار شو. بانو!

بانو غلٹی زد و بر شکم خوابید و گفت:

- داد زن! بیدارم.

- داشتی گریه می کردی. فکر کردم که باز داری خواب می بینی!

- گفتم که بیدارم!

فرشاد سکوت کرد و چشم به تاریکی دوخت. لحظاتی چنان گذشت. دلش طاقت نیاورد. خودش را

به بانو نزدیک کرد و دهانش را به نزدیک گوش او برد و آهسته گفت:

- دارد مناجات می کند! صدایش را می شنوی؟!!

بانو، باز غلٹی زد و با فاصله ی بیشتر، پشت به او کرد و گفت:

- آری!

فرشاد سکوت کرد. لب به دندان گزید که چیزی نگوید، اما نتوانست و گفت:

- و چه گریه ای هم می کند!

- می شنوم!

- دارد سوره ی " روم " را می خواند!

- می شنوم!

- الم غلبت الروم! الف. لام. میم. همان که تو در خوابت.....

بانو، ناگهان از جایش جهید و نشست و خشمگین و خفه ، فریاد زد و گفت:

- دیگر بس است فرشاد! کارد به استخوانم رسیده است، از دست این کنایه زدن های تو! یا همین

حالا، آنچه را که در درون داری، بر زبان می آوری و یا لب فرو می بندی و خاموش می شوی و

اینقدر نمی گوئی که شیخ علی چنین! شیخ علی چنان! و گرنه، دهان باز می کنم و فریاد می

کشم و همه ی دولت آبادی ها را، از عارفی گرفته تا غیر عارفی، می کشانم به اینجا و می گویم

همه ی آن چیزهایی را که تا به حال نگفته ام، آنوقت، این تو هستی که باید جواب همه ی چراهایشان را بدهی!

با شنیدن سخنان بانو، تمام تنش خیس عرق شد. نفسش تنگی کرد. کور شد و کر و همه ی تاریکی اتاق سرازیر شد به سوی درونش و باز، خود شکاک سر برآورد و بغض کرده گفت:
- وای چه ذلتی! وای چه خفتی! بین کارت به کجا رسیده است که دارد تو را تهدید می کند. بانو، ماری بوده است در آستینت که تا به حال، خون جسم و جان و اندیشه ات را خورده است و چنین ازدهائی شده است. تا هنوز دیر نشده است، خفه اش کن! بکشش! همین حالا. هم او را و هم شیخ علی را. بعدش برو به میدان ده و بخوان همه ی عارفی ها را و
خود مصلحت اندیش، دست بر دهان خود شکاک گذاشت و او را کشاند به درون و آنقدر گلویش را فشرد تا بی رمقش کرد و آنگاه خودش به بالا خزید و گفت:

- آخرش، خون به پا می کند این شکاک! خام نشو. گوش به سخنانش نده. کدام ذلت؟! کدام خفت؟! کدام مار؟! کدام ازدها؟! بانو، همچون شمشیری بوده است در دست تو و هنوز هم هست. لرزشی اگر هست، نه از شمشیر است، بلکه از دست های تو است. این خود شکاک است که دست های تو را می لرزاند. شک را از خودت دور کن. دسته ی شمشیر را محکم در دست بگیر و بگذار که شیخ علی، تیغه ی آن را در آغوش بگیرد. کار شمشیر، بریدن است. دیروز می برید به نفرت، امروز می برد به عشق. مگر صدای ضجه های شیخ علی را نمی شنوی؟! کار همان شمشیر است! بین چگونه به جانش افتاده است و دارد قلب و روحش را پاره پاره می کند! شیخ علی دارد ذلیل می شود. ذلیل عشق بانو. پس خاموش باش و بگذار تا روزی که ذلیل کامل بینی اش!

سخنان خود مصلحت اندیش، آبی شد و پاشید بر شعله ی خشمی که می رفت تا همه چیز را به آتش بکشد. و چون اندکی آرام شد، بانو را در آغوش گرفت و بوسه ای بر سر و گونه هایش زد و بعد خمیازه ای کشید و گفت:

- شبت بخیر بانو جان.

بانو هم گفت:

- شب تو هم بخیر باشد!

و هنوز، صدای مناجات شیخ علی می آمد که ضجه می زد و می خواند:

- فا صیر ان و عدالله حق و لا يستخفنك الذین لا یوفون.....

روز آن شب، شیخ علی بر منبر موقتی که در میدان ده برایش تهیه دیده بودند، رفت و ابتدا، از مهاجرین و انصار گفت و بعد، از مرحوم پدرش آخوند ملا محمد و خان سالار و اینکه بالاخره همه ی انسان ها، جایز الخطا هستند و آنها هم خطاهائی مرتکب شده اند، اما نه به عمد. و بعد، صحبت از "حق الله" و "حق الناس" به میان آورد و قول داد که همه به حق شان خواهند رسید و آنگاه، سخن را کشاند به موضوع جنگ و بیعت و گفت:

- حکایت آنهایی که بر سر مسئله ی جنگ و بیعت بحث می کنند، حکایت همان هائی است که بحث می کردند بر سر کلمه ی "عنب" و "انگور". در حالی که مقصود هر دوی آنها، یکی بود و چون به مقصود رسیدند، دیگر نه کسی گفت که این عنب است و نه کسی گفت که این انگور است، بلکه در حالی که هر دوی آنها تناول می کردند، می گفتند که به! به! عجب شیرین است و

صدای غش غش خنده ی بانو، بلند شد و همه ی مردم حاضر در میدان، سر به سوی او برگرداندند و سکویتی سنگین حاکم شد تا شیخ علی، سرفه ای کرد و گفت:

- خواهران، توجه دارند که رعایت کنند مسئله ی محرم و نامحرم را که اگر خدای نخواست، صدای خنده شان به گوش نامحرم برسد و در اثر آن خنده.....

شب آن روز، پس از شام که فرشاد و شیخ علی، بر سر اینکه جهان، "حادث یا قدیم" است، بحثشان گرفته بود، بانو با بشقابی انگور در دست وارد اتاق شد. بشقاب را روی سفره، بین فرشاد و شیخ علی گذاشت و گفت:

- بفرمائید. چه قدیم باشد و چه حادث، اما مزه اش شیرین است!

فرشاد که در بحر معانی چند وجهی قدیم و حادث فرو رفته بود، متوجه ی بشقاب انگور نشد و رو کرد به بانو گفت:

- مزه ی چه بانو؟!!

شیخ علی، غش غش خندید و بانو هم از خنده ی شیخ علی به خنده افتاد و فرشاد در آن میان، مانده بود حیران که آنها به چه می خندند. تا آنکه خنده ی بانو فروکش کرد و گفت:

- مزه ی همین که در در بشقاب است و نمی دانم که آن را انگور بنامم یا عنب!

شیخ علی دستش را دراز کرد و دانه ای از خوشه ی انگور کند و گفت:

- اگر شیرین باشد، مقصود حاصل است و بقیه اش، بحث بر سر الفاظ است!

فرشاد، با خشم فرو خورده ای رو به شیخ علی کرد و گفت:

- با این تعبیر که شما می فرمائید، صدای خنده ی زن و بحث محرم و نا محرم هم باید بحث بر سر الفاظ باشد و گرنه آنچه به گوش خوش آید، مقصود حاصل است!

شیخ علی، دانه ی انگور را که در دهان گذاشته بود، جویده و نا جویده، فرو داد و سرفه ای کرد و

ابرو در هم کشید و بعد هم دو زانو نشست و گفت:

- نمک بر زخمم نپاشید، جناب فرشاد! بحث بر سر "خواص"، چیزی است و بحث بر سر "عوام"، چیز دیگری است. اگر همه ی مردها، مثل شما بودند و همه ی زن ها، مثل بانوی محترمه تان، آن وقت، بحث بر سر این که جهان، قدیم است یا حادث، و بحث بر سر مرد و زن، محرم و نامحرم، و یا حلال و حرام، همه اش بحث بر سر الفاظ بود و عنب، همان انگور بود و انگور، همان عنب. مسلمان، همان عارفی بود و عارفی، همان مسلمان. اما، چه کنیم که چنین نیست. "کل من الناس علی قدر عقولهم". نباید از شیاطین و شیطنت هاشان غافل بود. اگر من از سر منبر به بانو تذکر دادم برای بلند خندیدنشان و صحبت از محرم و نا محرم را به میان کشیدم، از برای خاموش کردن آتش فتنه ای بود که همیشه اش را همان شیاطین فراهم آورده بودند؛ همان شیاطینی که هنوز هم می آیند و می روند و صحبت از جنگ با عارفی ها می کنند و به من می گویند که چرا بیعت عارفی ها را قبول کرده ای؟! این ها، همان شیاطینی هستند که خان را با اسبش به دره انداختند و زهر در چائی مرحوم پدرم ریختند! اینها، همان شیاطینی هستند که از یک طرف، دور شما را گرفتند و فتنه ی عارفی ها را به راه انداختند و از طرف دیگر، برای من، نامه پشت نامه نوشتند و به نجف فرستادند که چه نشسته ای که اسلام از دست رفت و عارفی ها، دارند چنین و چنان می کنند! آنوقت، مرا به پشت دیوار دولت آباد کشاندند و پارام را به شهادت رساندند! اگرچه، من از نجف به عزم جنگ با عارفی ها به سوی دولت آباد آمده بودم، اما در بین راه، چیزهای دیگری در باره ی عارفی ها شنیدم که نظرم را برگرداند. اما مگر از آنچه در دلم می گذشت، می توانستم با کسی سخن بگویم؟! تنها چاره را در آن دیدم که پشت دیوار دولت آباد چادر بزنم، به امید آنکه شاید فرجی شود تا آنکه، پیک از طرف شما آمد و دانستم که خداوند، همان نوری را بر دل شما تابانده است که بر دل من تابانده بود. ولی مگر بازهم آن شیاطین دست برمی داشتند؟! از من که ناامید شدند، دور صولت را گرفتند و فریض دادند و بعد هم، شد آنچه نباید می شد و آنهمه شهیدی که به جا ماند! من نمی خواهم بگویم که شما و بانوی محترمه تان، حس نیت نداشتید. داشتید اما خطای شما آن بود که به یکباره، همه ی پرده ها را به کناری زدید و حجاب ها را از میان برداشتید و معانی را عیان کردید! کاری که اگر خداوند صلاح می دانست، آنوقت، یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر "مرسل" و "نامرسل" اش را نمی فرستاد که هر کدام بیایند و به اندازه ی ظرفیت مردم خودشان، گوشه ای از آن حجاب را به کناری زنند! عرض کردم که

"کل من الناس علی قدر عقولهم". خواص، عوالمشان فرق می کند با عوالم عوام. عوالم خواص، از "اسرار" است. "سر" است، چون آن حجابی را که خود به کناری زده اند، نباید برای کسانی که هنوز به آن عوالم نرسیده اند، کنار زنند! چون، آن عوالم میسر نمی شود مگر به "علم" و "عمل" به آن علم. برای خواص، خدا حاضر است در اعمالشان. برای عوام، خدا ناظر است بر اعمالشان. برای خواص، لفظی در میان نیست و همه اش معنا است و برای عوام، همه چیز همان الفاظ است تا وقتی که عالم شوند به "معنی" و عمل کنند به علم شان و بشوند از "خواص" و.....

سخن شیخ علی که بدینجا رسید، ناگهان بانو چیغی کشید و از جایش برجهید و چارقدهش را به گوشه انداخت و موی پریشان کرد و حول دایره ای، رقص کنان و پای کوبان، خواند: "ای لولیان، ای لولیان، یک لولی ای دیوانه شد". و چون، فرشاد خیز برداشت که بانو را از حرکت باز دارد، شیخ علی گفت:

- راحتشان بگذارید! از نظر من مانعی ندارد.

شیخ علی، این را گفت و چشم هایش را بست و سر به زیر انداخت و شروع کرد به زمزمه کردن اورادی و چرخاندن سر، حول محور گردن، در یک نیم دایره. از راست به چپ و از چپ به راست، هم آهنگ با رقص و آواز بانو. کم کم، حرکت سر شیخ علی هم، به چنان شدت و حدتی رسید که بر اثر آن، عمامه از سرش پرتاب شد و به گوشه ای افتاد و بعدهم، از جایش برخاست و حول محور دایره ی بانو، به حرکت درآمد.

فرشاد، پس از لحظاتی که گیج و منگ، چشم به آن صحنه دوخت، ناگهان پی آنکه اراده کرده باشد، از جایش برخاسته شد و رقص کنان و آوازخوانان، رفته شد به سوی آنها و یک دستش، در دست بانو گذاشته شد و از زمین کنده شد و بالا برده شد و دست دیگرش، در دست شیخ علی. آنگاه، دایره شان، یک دایره شد و بالا برده شدند تا به نزدیک سقف که سقف شکا فته شد و..... از آن لحظه به بعد، فرشاد، دیگر چیزی نفهمید تا با صدای مناجات شیخ علی که از اتاق دیگر می آمد و می خواند که "قل أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ....."، به خود آمد و خود را روی زمین، دراز کشیده دید. چشم که برگرداند به جستجوی بانو، بانو را دید که در گوشه ی اتاق، رو به قبله نشسته است و دست هایش را به حالت دعا رو به آسمان گرفته است و با صدائی بغض کرده، می خواند که "قل أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ.....". می خواست با "خود" هایش بیندیشد که چه دارد بر سرش می آید، اما اندیشه، دیواری شد سیاه و سنگین. و دیگر، نه خود شکاک سر بر آورد و نه خود مصلحت اندیش. درونش، سکوتی وهمناک بود و بیرونش، صدای بانو که می خواند ".... مِنَ الْجَنَّةِ وَالنَّاسِ....." و صدای شیخ علی که می خواند ".... وَ مِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ.....". فرشاد از جای کنده شد، به سختی ای که انگار از قیر کنده شود و دوید رو به در اتاق و بیرون زد:

- به سوی کجا؟
 - نمی دانست.
 بی هدف، تمام شب را در کوه و دشت های دولت آباد قدم زد. گاه ایستاد و به آسمان چشمک زن نگاه کرد و گاه، گوش داد به خروش رود. اما، هیچکدام نه احساسی را در او برانگیختند و نه فکری را. تا خورشید که طلوع کرد، خسته و کوفته، از کوه سرازیر شد به سوی دولت آباد. وارد خانه که شد، بانو را دید که چارقد به سر، با انبری در دست، در حال گیراندن آتش است در آتش دان سماور. نزدیک شد به بانو سلام کرد و گفت:
 - پس، شیخ علی کجا است؟
 بانو، پی آنکه رو به سوی او بگرداند، گفت:
 - ته باغ، زیر درخت سیب. رفته است که آب را به تاکستان بپندارد.
 - حالا، چرا شیخ علی؟! می گذاشتی، خودم می آمدم. عرقش خشک نشده، بیل دادی به دستش؟!
 - من ندادم! خودش خواست!
 - امروز که نوبت آب تاکستان نبود.
 - چرا بود. دو روز هم از وقتش گذشته بود.
 صدای شیخ علی را از پشت سر شنید که می گفت:
 - صحکم الله و بالخیر! کجا تشریف برده بودید جناب فرشاد؟!
 رو که برگرداند، شیخ علی را دید که پا برهنه و گل آلود، با پاچه های ورمالیده و بیل بر شانه، دارد می آید. قدمی به سویش برداشت و گفت:
 - راضی به زحمتان نبودیم.
 شیخ علی گفت:
 - کدام زحمت؟! اگر هم زحمتی باشد، از جانب ما است!
 شیخ علی، بیل را در گوشه ای نهاد و روی لبه حوض نشست و پاهایش را گذاشت درون پاشویه و شروع کرد به شستن آنها. فرشاد، خودش را کنشاند به بالای پله های جلوی ساختمان و..... نشست.

س ک و ت

شیخ علی، از شستن پاهایش فارغ شده بود و داشت آستین ها را بالا می زد و آماده می شد برای شستن صورت. فرشاد، دست به زیر چانه داده بود و گاهی به بانو نگاه می کرد و گاهی به شیخ علی و می دید که هر دو، آرام اند و به کار خود مشغول، اما چیزی در آن میان هست که صدای ضربه های انبری را که بانو بر آتش دان سماور فرود می آورد، متصل می کند به صدای قطرات آبی که شیخ علی بر صورت خودش می پاشاند. خود شکاک گفت:
 - قطرات آب، همانطور از صورت شیخ علی فرو می پاشند که ذرات آتش، از آتش دان سماور بانو! خود مصلحت اندیش گفت:
 - حوصله کن! خواهی دید که آب شیخ علی را هم، بخار می کند این آتش!
 شیخ علی گفت:
 - دیشب، با ما نیامدید جناب فرشاد؟
 فرشاد، بی اراده گفت:
 - به کجا؟
 - به ناکجا.
 - به ناکجا؟
 شیخ علی آمد و کنار فرشاد، روی پله نشست و پس از آنکه نفس عمیقی از سر رضایت کشید، گفت:
 - به جابلقا، به جابلسا، به برزخ، به سرزمین هور قلیا، چقدر جایتان خالی بود، جناب فرشاد! زبان من که الکن است از توصیفش. شما بگوئید بانو.
 بانو، خاکستر سماور را تکاند و آمد و در طرف دیگر فرشاد، روی پله نشست و گفت:
 - آه که چه شهری بود! شهری پر از عجایب. زمین آن به رنگ آرد خالص گندم، آسمانش، سبز زمردین. پادشاهش، حضرت خضر و
 بانو، گفت و گفت و گفت و فرشاد، به یاد شب زفافش افتاد و آنچه در آن شب، به بانو گفته بود و حالا، بانو داشت همان را باز می گفت، اما نه در توصیف شب زفافش با او، بلکه در توصیف سفرش با شیخ علی به ناکجا! فکر کرد که مثل دیشب، باز دارد خواب می بیند. چشم هایش را چند بار، باز کرد و بست، ولی چاره نکرد. از جایش برخاست و به سوی حوض رفت تا مثنی آبی بر صورت خودش بپاشاند، شاید که بیدار شود از خواب. اما، پایش لغزید و با سر به درون حوض افتاد. دست و پا زد به امید آنکه سر از آب و خواب، بیرون آورد و نبیند آنچه را که دیده بود و نشنود آنچه را که شنیده بود. ولی بیهوده بود و خوابی در کار نبود و شیخ علی و بانو، روی لبه ی حوض ایستاده

بودند و دست به سوی او دراز کرده بودند تا کمکش کنند و از آب بیرونش بیاورند و بیرونش هم آوردند و بانو، او را برد به درون اتاق و در همان حال که سر و تنش را خشک می کرد و لباس تازه بر او می پوشاند و بر گونه هایش بوسه می زد، زیر گوشش زمزمه کنان، گفت:

- نگفتی که دیشب چرا با ما نیامدی؟! خیره، به چشم های بانو نگاه کرد و در درون چشم های او، " کسی " را دید که از دست رفته بود. سر به پائین برد. قلبش فشرده شد و چشم هایش پر از اشک. مانده بود که به بانو، چه جوابی بدهد. خود مصلحت اندیش گفت:

- راه گریزی نیست! جادوی تو را، جادوی شیخ علی باطل کرده است و شکار را کرده است از آن خودش. تقصیر از بانو نیست. دام ناکجا را، همین خود تو بودی که بر سر راه بانو نهادی! دانه های جابلقا و جابلسا و برزخ و و هور قلیا را، همین خود تو بودی که درون آن دام پاشاندی! حالا، خود تو و بانو دانه و دام جادوگری، افتاده اید به دست جادوگری بالاتر از خودت. پس، خاموش باش و افشای راز مکن! افشای راز و رمز جادوگری شیخ علی، افشای راز و رمز جادوگری خود تو است! می بینم که احساس ذلت می کنی، اما آن عزتی را هم که سرالاسرار، به تو وعده اش را داده است، فراموش مکن! عزتی که تنها برای تو نیست، بلکه برای همه ی عارفی ها است. و بانو، پلی است به سوی آن عزت. حالا، چه باک که دشمن هم چند صباحی پای بر روی آن پل بگذارد. اکنون، تو خاموش باش و بگذار تا من با بانو سخن بگویم.

آنگاه، سرش را بالا گرفت و در چشم های بانو نگاه کرد و گفت:

- خواستم که با تو بیایم بانو، اما ناگهان، کالبد مثالی ام، مرا کشاند به ناکجائی دیگر. بانو، دلشکسته نالید و گفت:

- همیشه، آرزو داشتم که اگر به فیض رفتن به چنان عوالمی نائل شوم، در کنار تو باشم. - من، در کنار تو هم بودم بانوجان. اما نه باکالبد خودم، بلکه با کالبد شیخ علی. بانو، شگفت زده، جستی زد و او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

- پس، این بود دلیلش که گاه با او بودم و گاه نبودم! با خودم می گفتم که نه. این نه همان شیخ علی است که می شناختم!

- و گاه، از خود می راندیش و گاه، به خود می کشاندیش!

- آری. گاهی در زمین بودم و گاهی در آسمان!

فرشاد، با مهربانی دستش را روی شانه ی بانو گذاشت و در چشم هایش خیره شد و به آرامی به روی زمین کشاندش و زمزمه کنان گفت:

- و حالا بانوی من، وقت آن رسیده است که سّری را با تو در میان بگذارم. سّری که باید آن را در هفتوهای درونت پنهان کنی!

- پس، سرانجام رسیده ام به آن مرتبتی که صاحب سّر شوم؟! - خیلی پیش از حالا رسیده بودی. و گرنه، بانوی بزرگ عارفی ها نبود. اما تا این لحظه، مصلحت نبود که آگاه به مرتبت شوی.

- بگو! بگو!

- اول چشم هایت را ببند و سعی کن به خاطر بیاوری زمانی را که تو و شیخ علی، هنوز کودکانی چهار و پنج ساله ای پیش نبودید.

- بانو چشمهایش را بست و پس از لحظه ای گفت:

- دارم به خاطر می آورم.

- حالا، سعی کن به خاطر بیاوری که کی و کجا بود که برای اولین بار، دانستی که شیخ علی را دوست داری.

- دارم به خاطر می آورم.

- و حالا، می خواهم آن سر را به تو بگویم. و آن این است که آن کسی را که تو در آن لحظه دوست می داشتی، شیخ علی نبود، بلکه من بودم در کالبد شیخ علی!

- بانو، چشم هایش را باز کرد و با شیطنت بچه گانه ای او را بوسید و گفت:

- پس، آتش بیار آن معرکه، تو بودی ای بدجنس!

- آری. من بودم.

- پس، آنکه مرا رها کرد و رفت به نجف برای خواندن درس طلبگی، که بود؟! - او، شیخ علی بود.

- آنکه، درشب عروسی مان از نجف به دولت آباد آمد، که بود؟! - من بودم.

- آنکه، همان شب، سپیده زده، دوباره، دولت آباد را به عزم نجف ترک کرد، که بود؟! - او، شیخ علی بود. و هم او بود که دختر آن تاجر مشهور نجفی را به زنی گرفت و هم او بود که لشکر کشید به دولت آباد برای کشتن عارفی ها.

- و آنکه نکشت و بیعت را پذیرفت، که بود؟! من بودم. و هم او بود که در میدان ده، بر منبر رفت و تو را به خاطر خنده ی بلندت سرزنش کرد. و هم او بود که.....

- بانو، سر به زیر انداخت و با خودش زمزمه کرد و گفت:

- و تو بودی که عمامه ات را به گوشه ای انداختی و با من، به سماع برخاستی و دست در گردنم

انداختی و بردی ام به ناکجا؟! آه فرشاد! حیرانم کردی. ترس از آن دارم که از این پس، نتوانم شیخ علی را از تو، باز شناسم و تو را، از شیخ علی! فرشاد، دست به زیر چانه ی بانو برد و صورتش را بالا آورد و دوباره، در چشم هایش خیره شد و گفت:

- میزان را آرامش درونت بدان. اگر از گفتار و کردار او آرامش یافتی، آن منم. اگر، درونت آشوب شد، آن شیخ علی است.

- پس، آنکه در نیمه های شب ضجه می زند و مناجات می کند، چه کسی است؟

- او، منم.

- اما، تو که.....

صدای شیخ علی از سوی باغ آمد که می گفت:

- بانو! آقای عارف، حالشان خوب است؟! خدای نخواستہ که اتفاقی نیفتاده است!

بانو، به سوی پنجره رفت و به باغ سرک کشید و گفت:

- نه، اتفاقی نیفتاده است. داریم می آئیم.

بانو، روی از پنجره برگرداند. به سوی فرشاد آمد و با لیخند معناداری، گفت:

- آنکه ما را همین حالا، از باغ صدا زد، تو بودی یا شیخ علی؟

فرشاد، با خشم فروخورده ای غرید و گفت:

- مسخره ام نکن بانو! می بینی که من، اینجا، پیش روی تو ایستاده ام!

بانوهم، با خشم فرو خورده ای، غرید و گفت:

- من، مسخره ات نمی کنم فرشاد! این خود تو بودی که سالها در کالبد شیخ علی وارد شدی و مهر او را در دل من کاشتی و حالا.....

- عارفی، اهل دل نیست!

- بس کن فرشاد! دل عارفی، همچون دریا است!

- اما، دریائی که به روی عارفی ها و دوستانشان باز است!

- مگر شیخ علی، دشمن است؟! نیست؟! -

- اگر دشمن است، پس چرا با او بیعت کردی؟! -

- به خاطر خوابی که تو دیده بودی!

- و خودت هم، در سفر با کالبد مثالی ات، به آن رسیده بودی!

- مصلحت بود بانو. مصلحت! به خاطر حفظ جان عارفی ها.

- خوب! حالا هم می بینی که عارفی ها، از جانب او در امان هستند. دیگر، دشمنی ات با او برای چیست؟! شیخ علی با ما سر دوستی دارد نه دشمنی. دیدی که دیشب، چطور صحبت از عوام و خواص می کرد و ما و خودش را، از خواص می دانست!

- پدرش آخوند ملا محمد هم، وقتی به دولت آباد آمدم و به مسجد رفتم و پشت سرش نماز خواندم، از در دوستی در آمد و نسب ام را رساند به مهاجر و انصار. اما، وقتی خان مرد و صحبت از حق و حقی خواهی به میان آمد، کافر خواند و فتوا به کشتنم داد!

- شیخ علی، با پدرش فرق می کند.

- خوب خامت کرده است!

- من خام نشده ام! اگر دیشب به ناگهان در میان صحبتش، چارقدم را به گوشه ای انداختم و پای به دایره ی سماع گذاشتم، قصدم آن بود که راست و دروغش را بیرون بیاورم. دیدی که چطور عمامه اش را به گوشه ای انداخت و پرید درون دایره ی من. دیدی که چه سماعی هم می کرد. دیدی که.....

فرشاد، خشمگین و خفه، خروشید و گفت:

- بانو! به تو گفتم آن کسی که با تو به سماع آمد، من بودم، نه شیخ علی!

بانوهم، خشمگین و خفه، خرو شید و گفت:

- پس تو که هروقت اراده کنی، می توانی به کالبد شیخ علی درآئی، چرا برای همیشه در کالبدش قرار نمی گیری تا بتوانی او را به تمام و کمال، به راه عارفی ها بکشانی؟! -

- مگر ورود و خروج به کالبد شیخ علی، به اراده ی خودم است که قرار و بی قراریم باشد زن!

بانو، حیران و مستاصل، به گوشه ای رفت و سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

- گفتم که حیرانم کرده ای! گفتم که ترس از آن دارم که از این پس، نتوانم شیخ علی را، از تو باز شناسم و تو را از شیخ علی! می بینی که چه به روزم آورده ای! می بینی؟! -

بانو، شروع کرد به گریه کردن و فرشاد مانده بود حیران که چه بگوید. به کنار پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. شیخ علی را دید که کنار حوض نشسته است و خیره به آسمان نگاه می کند. روی از پنجره برگرداند و شروع کرد به قدم زدن دور اتاق و اندیشید که چه باید بکند؟! خود شکاک پوزخندی زد و گفت:

- مرا پس راندی و خود مصلحت اندیش را میدان دادی که با ترفند خانه کردن تو در کالبد شیخ علی، تو را از چاله ای که در آن افتاده بودی بیرون بکشد، اما همان ترفند، اکنون چاهی شده است و تو را به درون خود کشانده است و بانو، بر سر آن چاه ایستاده است و دارد سرزنشت می کند که

چرا همیشه در کالبد شیخ علی نمی مانی! بمانی که چه بشود؟! که بانو با یک تیر، دو نشان بزند؟! هم شیخ علی را داشته باشد و هم تو را! روح تو، در کالبد شیخ علی؟! شرم نمی کند این زن!

خود مصلحت اندیش، دلجویانه گفت:

- نگران نباش! ترفند خانه کردن تو را در کالبد شیخ علی، به آن دلیل به میان آوردم که دیوار حاشای بانو را فرو بریزم و دیدی که فرو هم ریخت و عشقی را که سالها نسبت به شیخ علی داشت و از تو پنهان داشته بود، بی هیچ شرمی بر زبان آورد! حالا، گیریم که تقصیرش را بر گردن تو بیندازد، آن کس که در این میان، از چاله به چاه افتاده است، خود شیخ علی است، نه تو. از پنجره که نگاهش کردی و دیدی که چگونه به آسمان خیره شده بود از سرالاسرارش می خواست که او را از چاه بیرون آورد، چاه او، بانو است. و تو بر بالای چاه ایستاده ای. کافی است که یک قدم به سوی بانو برداری و در چاه را ببندی و کار را تمام کنی!

- چگونه؟!

- خودت را به من بسپار. بیا!

خود مصلحت اندیش، او را برد به سوی بانو و دست او را گرفت و گذاشت روی شانهِ ی بانو و با مهربانی گفت:

- بانوی من، بانوی نازنینم، سرزنشی در کار نیست. کار، کار سرالاسرار است و کار سرالاسرار، بی حکمت نیست. اگر تا به حال، حکم بر این بوده است که من در کالبد شیخ علی خانه کنم و تو او را دوست داشته باشی، حتما برای چنین روزهایی بوده است. شیخ علی، اگر تو را دوست دارد، نباید عارفی ها را دشمن بدارد. اصلاً، من و تو و شیخ علی، وسیله هائی هستیم برای رسیدن ما به دولت آباد " ما " و این، یعنی همان هدفی که به خاطر آن، تن به ذلت بیعت داده ایم. غمگین نباش. عزتتان را دوباره باز خواهیم یافت! حالا هم برخیز که شیخ علی گرسنه است و صدای قار و قور روده هایش را از همین جا می شنوم!

بانو، لیخندی زد و اشک هایش را پاک کرد و از جایش برخاست و او را بوسید و گفت:

- "انا لله و انا اليه الرجوع".

فرشاد هم دست در گردن او انداخت و همچنانکه به طرف در می رفتند که از اتاق خارج شوند، گفت:

- همه از اویم و به او باز می گردیم!

از اتاق خارج شدند و رفتند به اتاق دیگر. شیخ علی سماور را آورده بود و سفره را هم چیده بود. نشستند دور سفره و شروع کردند به خوردن صبحانه. پس از چند لحظه ای که سکوت میانشان خسبیده بود، شیخ علی سرفه ای کرد و گفت:

- بعله جناب فرشاد! وصف آن عالم را از زبان بانو شنیدید و به درون حوض افتادید! حالا، ببینید که بر من و بانو، چه گذشت که حاضر و ناظر در آن عالم بودیم!

فرشاد، لقمه ئی را که در دهان داشت، به زور فرو داد و گفت:

- چاره ای نبود جناب شیخ! اگر در حوض نمی افتادم، می افتادم در کوزه!

شیخ علی خندید و گفت:

- این چه فرمایشی است که می فرمائید! دشمنانان در کوزه بیفتند. انشاءالله، صدها سال زنده باشید تا بتوانیم با هم و در کنار هم، کار خیری را که برای این مردم در پیش داریم، به اتمام برسانیم. البته، عرض کردم که عوام، همیشه مانع خواهند بود. خوانده آید و شنیده آید که همین عوام، چه بلاهائی بر سر پیغمبر خدا آوردند. ما که جای خود داریم. اما، همچنانکه آنها مقاومت کردند و به وظیفه شان عمل کردند، ما هم باید به وظیفه مان عمل کنیم. منتهی، هرکدام به راه و روش خودمان. اما، در این زمان، مصلحت این است که آدمی مثل من، با عبا و عمامه و ریش و تسبیحش جلو بیفتد و شما هم به دنبالش. مردم، قضاوتشان به چشمشان است. اسلامشان، همین اسلام ریش و تسبیح و عبا و عمامه است. هنوز، وقتش نرسیده است که به آنها بگوئیم:

"مقصود، توئی. کعبه و بتخانه، بهانه است" و یا "می بخور، منبر بسوزان، مردم آزاری مکن".

چون، فوراً به همان معنای ظاهری الفاظ می چسبند و هی عرق می خورند و منبر و مسجد را به آتش می کشند! مگر، علی علیه السلام، در آن جنگ معروف که دشمنان اسلام، قرآن ها را بر سر نیزه ها کردند و حمله بردند به مسلمانان، نفرمود که گول این کافران را نخورید! قرآن ناطق من هستم. حمله کنید به آنها. چون، آنچه آنها بر سر نیزه هایشان کرده اند، مثنی کاغذ است که بر روی آن، الفاطی نوشته شده است؟! آنوقت چه شد؟! مگر کافرش نخواندند؟! مگر خانه نشینش نکردند؟! مثلاً، همین عوالمی که من و شما و بانوی محترمه تان، در همین چند روز با هم گذراندیم، آن شور و حالمان! آن آواز و سماعمان! اگر عوام ناظر بر آن صحنه ها بودند، از ما چه می دیدند؟! هیچ!

همان ظاهر را! آنوقت، کافرمان می شمردند و کارمان تمام بود! بنابراین، باید هوشیار باشیم و رعایت ظاهر را بکنیم و بهانه ندهیم به دستشان. البته، بانو که رعایت ظاهر را کرده اند و می کنند. چارقد خوب است. نمی گویم که بد است، اما کافی نیست. چادر، اثرش بیشتر است در چشم عوام. شما هم که بحمدالله، چند روزی است که محاسناتان را نتراشیده آید و یک حالت روحانی پیدا کرده آید. اگر آبخور شاربتان را هم بگیرید، دیگر می شود، نور علی نور. تسبیحتان هم

با من. بفرمائید. من، دو تا دارم. این مال شما.

تسبیح را که خواست بگیرد، برای لحظه، نگاهش در نگاه شیخ علی گره خورد. بی اراده، دستش را عقب کشید. شیخ علی خندید و گفت:

- ای جناب فرشاد! کار دنیا بر تظاهر می گردد. تظاهر را اگر از میان بردارید، توی همین دولت آباد، خشتی روی خشت دیگر بند نخواهد شد. حالا، می خواهد تظاهر به کفر باشد یا تظاهر به اسلام. شما هم که یک عمر، تظاهر به کفر کرده اید و به مقصود نرسیده اید. حالا هم مدتی تظاهر به اسلام کنید، شاید انشاءالله فرجی شود. کسی چه می داند. ها؟!

تسبیح را از شیخ علی گرفته بود تا تظاهر به اسلامش را کامل کند. بانو هم از روز بعد، چادری بر سر کشیده بود و تا همسر شیخ علی از نجف بیاید، کارشان شده بود رفتن به مسجد و گشت و گذار در دولت آباد و سرزدن به تاکستان ها و زمین های وقفی. شب ها هم که به خانه می آمدند، قرآن و دیوان حافظ و مولانا را در وسط می گذاشتند و شیخ علی، از اسلام می گفت و فرشاد و بانو، از کفر. در طول گفتگو، کفر و اسلامشان در هم می آمیخت و آنوقت، کافرانی می شدند مسلمان و مسلمانانی کافر.

شیخ علی، نیم دنگ صدائی داشت و فرشاد، دستی به سه تار. بانو هم، چون به وجد می آمد، گردن و سری تکان می داد و پائی بر زمین می کوباند و چون آتش سماع در او شعله ور می شد، عمامه ی شیخ به گوشه ای می افتاد و سه تار، به گوشه ای و سه دایره شان، یک دایره می شد و آنگاه، سفرهاشان آغاز می شد به جابلقا، به جابلسا، به برزخ و هورقلیا.

همه ی آن ساز و آواز و سماع و سیر و سفرهاشان، درون زیر زمینی بود که برای ورود به آن، باید از چند در و پله های پیچ در پیچ می گذشتند. اگر کسی هم، بر فرض محال، از دیوار باغ بالا می آمد و از محوطه ی تاکستان و درختان میوه و قطعات صیفی کاری شده و باغچه های گل، می گذشت و خودش را به پشت در اصلی زیر زمین می رساند، باز هم ممکن نبود که بتواند صدای ساز و آواز آنها را بشنود. با اینهمه، کسانی در دولت آباد بودند که صدای ساز و آوازهائی را که از درون باغ آمده بود، با گوش های خودشان شنیده باشند و در مقابل آنها، کسان دیگری هم بودند که منکر بشوند و بگویند که: نه! این از محالات است که عارفی ها، پس از بیعت با آقا شیخ علی، باز هم ساز و آوازشان را به راه انداخته باشند. آنهم وقتی که هنوز آب غسل اجساد شهدای قنات خشک نشده است و همه ی مردم عزادارند. بخصوص که خود آقا شیخ علی هم در همان باغ باشد!

- پس می گوئی دروغ می گویم؟!

- من تهمت دروغ به یک مسلمان نمی زنم. شاید هم راست می گوئی، اما از کجا معلوم که عروسی از ما بهتران نبوده است؟!

- از ما بهتران، توی باغ چه می کنند؟!

- ای با با ! از ما بهتران که مثل ما نیستند. هر کجا که بخواهند، ساز و آوازشان را به راه می اندازند. حتی توی آسمان!

«ما» و «از ما بهتران»

تا تعمیر مسجد و خانه ی شیخ علی به پایان برسد، همسر و بچه هایش هم آمدند و به او پیوستند. پس از اسباب کشی شیخ علی به خانه ی خودش، تا مدتی روابط دو خانواده، حسنه بود؛ یا فرشاد عارف و بانو به خانه ی شیخ علی می رفتند و یا شیخ علی و همسر و بچه هایش به باغ می آمدند. همسر شیخ علی، با زبان فارسی دست و پا شکسته اش و بانو با زبان عربی دست و پا شکسته اش، با هم حرف می زدند و بیان منظور می کردند. بانو، " غلام " پسر شیخ علی را که چهار سالش بود، اغلب اوقات، با خودش می آورد به باغ و آنقدر غلام به بانو علاقه مند شده بود که روزها و شب های متوالی، در همان باغ، پیش بانو می ماند و نمی رفت به خانه ی خودش. چند ماهی، بدین منوال گذشت تا همسر شیخ علی، فرصت گفتگو با دولت آبادی ها را پیدا کرد و از گذشته های شیخ علی و بانو و عشق دیوانه وار آنها، نسبت به همدیگر، با خبر شد! از آن پس، روابط دو خانواده، رو به تیرگی گذاشت و دیگر، نه همسر شیخ علی، یا به باغ گذاشت و نه بانو، یا به خانه ی شیخ علی. تنها، خود شیخ علی، آنهم به خاطر وظیفه ی شرعی ای که در قبال عارفی های تازه به اسلام گرویده داشت، هر شب جمعه، به باغ می رفت تا به آنها، نهی از منکر کند و امر به معروف. اما، این شایعه هم، دهان به دهان می گشت که کسانی، بارها صدای دعوی شیخ علی و عیالش را بر سر رفتن شیخ علی به باغ شنیده اند که عیال شیخ علی، داد می زده است و گریه می کرده است و به شیخ علی می گفته است که:

- " بترس! بترس از آن روزی که سر و پا برهنه، خودم را بیندازم توی مسجد و پرده از رازهای مگویت بردارم!"

و شیخ علی، جواب می داده است که:

- " اگر این کار را بکنی، یا می گویند که به سرت زده است، آنوقت جایت در دارالمجانین است. و یا می گویند که کافر شده ای و در آنصورت هم، تکلیفت روشن است!"

اما، همه ی رنجی که همسر شیخ علی می برد، تنها از هر شب جمعه رفتن شیخ علی به باغ بانو نبود، بلکه علاوه بر آن، در مسجد هم، پرده ای کشیده بودند که در یک طرف پرده، شیخ علی

می‌نشست و در طرف دیگر آن، زن هائی که شیخ علی برای آنها، درس فقه می‌گفت و یکی از آن زن‌ها و اصلی ترینشان که در جلو و نزدیک به پرده می‌نشست، همان بانو بود. شاید هم، یکی از دلایلی که به خاطر آن، دیگ حوصله‌ی همسر شیخ علی به جوش می‌آمد و وقت و بی وقت، شیخ علی را از پشت دری که مسجد و خانه را به هم متصل می‌کرد، صدا می‌زد، همین بود. آنوقت، بانو هم می‌غرید و با خشم، رو به زن‌های دیگر می‌کرد و می‌گفت:

- آه! مگر این عفریته می‌گذارد!

زن‌ها به همدیگر نگاه می‌کردند و می‌خندیدند و بانو که علت خنده شان را می‌پرسید، سر فرو می‌بردند و چیزی نمی‌گفتند. اما بانو، صدای دل هاشان را می‌شنید که دارند به او می‌گویند:

- اگر اجاق تو، کور است بانو، اما عیال شیخ علی، دو دختر دارد و یک پسر و یکی هم در شکمش! اگر توی مسلمان، دست رد به سینه‌ی شیخ علی مسلمان زدی و رفتی زن آن فرشاد کافر شدی، اما عیال شیخ علی، به خاطر شیخ علی، جلای وطن کرده است و آواره‌ی غربت شده است! اگر تو، با وجود آنکه شوهر داری، هنوز هم که هست، چشمت به دنبال شیخ علی است، اما عیال شیخ علی را هنوز چشم نامحرم ندیده است و

بانو که به خانه می‌آمد، همه‌اش در پی بهانه بود تا زهر و درد جمع شده در وجودش را از همه‌ی آنچه شنیده بود و دیده بود، در چشم‌ها و گوش‌های فرشاد خالی کند:

- آه! مرده شو، این زندگی را ببرد!

- باز چه شده است بانو! از دست که ناراحتی؟!

- از دست این عفریته!

- کدام عفریته؟

- زن شیخ علی!

- مگر باز چه کرده است؟

- می‌خواستی که چه بکند؟! دارد همه‌ی دولت آبادی‌ها را بر ضد من می‌شوراند! هرچا که می‌نشینم،

می‌گویند که زن شیخ علی، پشت سرت چنین گفت! زن شیخ علی، پشت سرت چنان گفت! توی

مسجد هم، دست از سرم برنمی‌دارد این عفریته! اگر بگویم که امروز، ده بار، شیخ علی را از وسط

درس به این بهانه و آن بهانه، به اندرون کشاند، کم گفته ام!

- خوب! حتما، کار واجبی داشته است!

- یکبار نشد که من، حرف این عفریته را به میان بیاورم و تو، پشت او را نگیری! مگر تو، در اندرون خانه‌ی

شیخ علی بودی که بدانی کارش واجب بوده است یا نه؟!

- مگر خود تو، در اندرون خانه‌ی آنها بوده‌ای که می‌گوئی کارش واجب نبوده است؟!

- من، از اندرون آن عفریته خبر دارم! اگر به اختیار او باشد، از حسادتی که دارد، نمی‌گذارد که شیخ

علی، حتی برای نماز به مسجد بیاید تا چه رسد به اینکه بیاید و برای زن‌ها، درس فقه بگوید! به همه

گفته است که بانو، چون اجاقش کور است، چشم دیدن بچه‌های مرا ندارد. گفته است که غلام

پسرش را برای این نگذاشته است که به باغ بیاید، چون می‌ترسیده است که من بلائی به سرش

بیاورم! ای عفریته! ای عفریته! اجاق من کور است؟! اجاق من؟! آه فرشاد! اگر آن شیشه‌ی "اکسیر" را

نشکسته بودی! آه! آه! آه! اگر.....

بعد از شب زفاف، زندگی بانو، بین دوره‌های قاعدگی اش، شده بود شمارش لحظه‌های امید و نا

امیدی. هر وقت خون می‌دید، بغض می‌کرد و در گوشه‌ای می‌نشست و زانوهایش را در بغل می‌گرفت و

می‌گفت:

- نکنند که اجاقمان کور باشد فرشاد؟!

- نا امید نشو بانوجان. شاید جمع شده‌اند که یکبار به هم بیایند! دوقولو، چهارقولو.....

لبخند افسرده‌ای روی لب‌های بانو ظاهر می‌شد و می‌گفت:

- تو هم که فقط همین حرف‌ها را بلدی. آخر من نمی‌فهمم، تو که مردم را برای مداوای هر درد و مرضی

که دارند، راهی کوه و دشتشان می‌کنی تا بروند و این گیاه و آن گیاه را پیدا کنند و بیاورند و بجوشانند و

مرهم و معجون کنند و بخورند و یا بر زخم‌هایشان بمالند، پس چرا فکری به حال خود ما نمی‌کنی؟!

- چه فکری بانو؟

- بعد از چند سال بچه دار نشدن، هنوز هم می‌خواهی بگوئی که درد و مرضی در کارمان نیست؟!

بانو، آنقدر به شوخی و به جد و به کنایه، از امید و نا امیدى هایش برای داشتن بچه‌ی ای، سخن گفته

بود که به مرور زمان، فرشاد را هم شریک غم و درد بی باری خودش کرده بود، تا آنکه، فرشاد خلقتش

تنگ شده بود و زده بود به کوه و دشت و بعد هم، با خورجینی پر از گیاهان مختلف به خانه بازگشته

بود و آنها را جوشانده بود و جوشانده را، هم خودش خورده بود "به تظاهر" و هم به بانو داده بود "به

آن امید که بازهم برای مدتی بانو را امیدوار نگهدارد، شاید که با گذشت زمان، یا به کور بودن اجاقشان

خوب بگیرد و یا حکم سرالاسرار، حکم دیگری شود!"

اگرچه در آغاز، عصاره‌ی گیاهانی را می‌گرفت که می‌دانست هیچ ربطی به بچه دار شدن ندارند و تنها

اثرشان، متعادل ساختن اخلاط اربعه است. اما کم کم، شوق داشتن بچه‌ی ای، به چنان شدتی، جان و

جسم او را هم در چنگ خود گرفته بود که یک شب، به هنگام جوشاندن گیاهان، این فکر به ذهنش

خطور کرده بود که اگر اتفاقاً، به "اکسیر"ی دست یابد، آیا به معنای سرپیچی از دستور سرالاسرار

نخواهد بود؟! تردیدی در دناک، همه‌ی وجودش را فراگرفته بود. چون، از یک طرف، در خیال، ورجه و ورجه

کردن دخترها و پسرهای قد و نیم قدش را که درون باغ، ولو بودند، می‌دید و موسیقی صداهایشان را می‌شنید که چگونه سکوت سنگین خسیبیده درون باغ را می‌رماندند و از طرفی، وجود نامرئی، اما حاضر و ناظر سرالاسرار بود که با خشم به او چشم دوخته بود. سرانجام، پس از شب‌ها و روزهای زیادی که با خودش جنگیده بود، به این نتیجه رسیده بود که چون، کشف چنان اکسیری از محالات است و آرزوی محال، نباید چندان گناه بزرگی به حساب بیاید که از طرف سرالاسرار، عقوبتی را در پی داشته باشد، پس دست به کار شده بود و یکی از زیر زمین‌های خانه را، کرده بود انبار گیاهان داروئی، با انبیک هائی بزرگ و کوچک در اطراف و اجاقی در وسط.

وقتی که که فرشاد وارد زیر زمین می‌شد و در را به روی خودش می‌بست، بانو هم می‌رفت به سراغ زن‌های عارفی‌ای که شنیده بود پس از سال‌ها که اجاقشان کور بوده است، به ناگهان کارشان سامان گرفته است و حامله شده اند:

- سلام خواهر، مبارک است انشاءالله! شنیده ام که بالاخره، پس از سال‌ها

- آه بانو! شما هستید؟! بفرمائید. بفرمائید اینجا. این بالا. خورشید از کدام طرف طلوع کرده است؟! شما کجا و خانه‌ی ما فقیر و بیچاره‌ها کجا؟!!

- این حرف‌ها کدام است خواهر! فقیر و بیچاره چه معنا دارد؟! ما همه عارفی هستیم. غم و شادی یکی از ما، غم و شادی همه‌ی ما است. مگر غیر از این است؟!!

- نه، اما، شما نور چشم ما تید بانو جان!

بانو می‌نشست کنارشان و چشم می‌دوخت به لک و پیس‌های روی صورت و شکم‌های برآمده شان. شریک انتظار کشیدن هاشان می‌شد و تا روز زائیدنشان، برای آنها از "عارف" و "عارفه" ای می‌گفت که همه‌ی عارفی‌ها چشم به راهش بودند. با درد زائیدنشان، دردی هم در ستون فقرات او بیدار می‌شد. می‌دوید و برایشان قابله‌ای می‌آورد و خودش هم، یا کنار دست قابله می‌نشست و یا کنار زانو، تا دست و پا و یا شانه‌ی آنها را بگیرد و هی داد بزند و بگوید:

- زور بزن! زور بزن که دارد می‌آید!

هی می‌گفت و خودش هم به همراه آنها زور می‌زد تا بچه به دنیا می‌آمد و زانو، نفسی به راحتی می‌کشید و او هم، نفسی را که تا آن لحظه در سینه‌اش حبس کرده بود، بیرون می‌داد و بی حال، مثل خود زانو در گوشه‌ای می‌نشست و سر به دیوار تکیه می‌داد و می‌گفت:

- آه چه دردی! مردم و زنده شدم!

نوزاد را در پارچه‌ای می‌پیچاندند و اول به زانو نشان می‌دادند و بعد، می‌آوردندش و می‌گذاشتند در آغوش بانو تا در گوشش، آیه‌ی "ای لولیان، ای لولیان. یک لولی‌ای دیوانه شد" را بخواند. بانو بغض می‌کرد و موی خواند و بعد، نوزاد را به سینه‌اش می‌چسباند و از شوق آنکه "عارفی" ای دیگر پای به این جهان گذاشته است، های‌های می‌گریست. به خانه که باز می‌گشت، می‌رفت به زیر زمین تا داستان زائیدن زانو را برای فرشاد تعریف کند و فرشاد، از آنچه می‌شنید، اگر غمگنانه بود، غمگین می‌شد و اگر شادمانه بود، شاد. آنوقت، بانو خیره می‌شد به انبیک دست او و می‌گفت:

- جانم به لب رسید فرشاد! پس کو آن اکسیری که می‌گفتی؟!!

- حوصله کن بانو جان که حوصله‌ی تو، باب الفتوح این اکسیر است!

- آخر چند سال حوصله؟! دیگر داریم پیر می‌شویم!

- مانده است، فقط آخرین تقطیرش!

اما، روز آخرین تقطیر، در راه بازگشت به خانه، به ناگهان، سر و کله‌ی فرستاده پیدا شده بود و ضمن دادن دستورهای از طرف سرالاسرار، گفته بود:

- ضمن، خبر رسیده است که تو، دانش خودت را در راه کارهای خلاف صرف می‌کنی!

- کدام کارهای خلاف؟!!

- خورجین خورجین گیاه به خانه ات می‌بری. درون زیرزمینت، اجاق و ابزار و آلات تقطیر به راه انداخته ای!

- برای تسلای بانو است. شب و روزش، در خیال داشتن فرزندی می‌گذرد.

- و تو می‌دانی که فرزندی در کار نخواهد بود.

- می‌دانم.

- پس چرا به بانو نمی‌گوئی؟!!

- چه بگویم؟! به بانو بگویم که سبب کورشدن اجاقمان، همان معجون‌ی است که در شب زفاف، به

دستور سرالاسرار، هم خودم خورده ام و هم به تو خورانده ام؟!!

- بگو که داشتن فرزند، شما را باز می‌دارد از وظایف اصلی تان!

- گفتنش به زبان آسان می‌آید!

- تو را هم برای کارهای آسانی به دولت آباد نفرستاده اند!

به خانه که بازگشته بود، بانو را در زیر زمین یافته بود که در گوشه‌ای نشسته است و چشم دوخته است به اجاق پراز آتش و انبیک‌های پر از بخار. بانو که صدای پای او را شنیده بود، سر برگردانده بود و با تعجب گفته بود:

- امروز، روز آخرین تقطیر است و تو گذاشته‌ای و رفته‌ای بیرون؟!!

- با کالبد مثالی ام به سفر رفته بودم.

- کالبد مثالی ات به سفر رفته بود، کالبد خودت کجا بود؟!!

- زیر درخت سیب، دراز کشیده بود. خسته بود. گفتم تا انبیک به جوش آید، وقت دارد که کمی خستگی از تن به در کند. از سفر با کالبد مثالی ام، برایت خبری آورده ام.

- خوش یا ناخوش؟

- نیمی‌اش خوش است نیمی‌اش ناخوش.

- اول از آن نیمه‌ی خوشش بگو.

- گفتند که نه اجاق تو کور است و نه اجاق بانو.

- پس دلیل بی باریمان چیست؟!

- جواب سؤالت، در آن نیمه‌ای است که ناخوش است. می‌خواهی بشنوی؟

- بگو.

- گفتند که بار داشتن فرزند را از روی شانهای شما برداشته ایم و به جای آن، بار رساندن عارفی‌ها و فرزندانشان را تا رساندن آنها به دولت آباد "ما"، بر شانهای شما گذاشته ایم و در آن، حکمتی است که شما از آن بی خبرید. اگر درحسرت داشتن فرزندان هستید، نیاز به یافتن اکسیر نیست. ما خودمان آن را به شما ارزانی خواهیم داشت، اما در آن صورت، هم تو از آن مرتبتی که به آن دست یافته‌ای، محروم خواهی شد و هم بانو!

بانو، سر به زیر انداخته بود و به زمین خیره شده بود و بعد، سر بلند کرده بود و گفته بود:

- کجای این خبر ناخوش است؟! می‌گذرم. گذشتم. تمام.

- از چه می‌گذری؟ از چه گذشتی؟!

- از آرزوی داشتن فرزند!

- خوب بیندیش بانو! به زبان آسان می‌آید، ولی.....

بانو، بغض کرده بود و گفته بود:

- تا به حال، همه‌ی آنچه را که داشتم، در راه دولت آباد "ما" دادم. همه‌ی آنچه را که گفتنش به زبان آسان می‌آمد، اما دیدی که دادم! ندادم؟!

- دادی. اما، آرزوی داشتن فرزند.....

بانو، کلافه و خشمگین فریاد زده بود و گفته بود:

- شک خودت را در جان من مریز فرشاد! گفتم می‌گذرم، یعنی که می‌گذرم. تمام.

فرشاد، از جایش جهیده بود و خودش را رسانده بود به اجاق و با حرکتی سریع، ابزار و آلات تقطیر را از جایشان کنده بود که در همان لحظه، بانو به سوی او دویده بود و فریاد زنان گفته بود که:

- چه می‌کنی؟! شیشه‌ی اکسیر را نشکنی ها!

اما، دیگر دیر شده بود و تا بانو، خودش را به فرشاد برساند، فرشاد همه چیز را بر زمین کوبانده بود و فریاد زده بود که:

- پس، هیچ اکسیری، دیگر به کارمان نمی‌آید. تمام!

بانو، ناامیدانه، روی زمین نشست و گریه کنان گفته بود که:

- اگر به کار ما نمی‌آید، شاید روزی به کار دیگران می‌آید!

فرشاد، نه در آن روز توانسته بود برای بانو، پرده از راز تلاش‌های بیهوده‌اش برای ساختن اکسیر بردارد و نه امروز که باز، عیال شیخ علی، آتش حسرت بانو را برای داشتن فرزندی، شعله ور ساخته بود؛ بانویی که وظیفه‌ی عارفی بودن را بر عشق به داشتن هرچیز، حتی داشتن فرزند، ترجیح داده بود. از جان و مال و میل گذشته بود، به آن امید که بار عارفی‌ها و فرزندانشان را که بر شانهای او گذاشته بودند، به دولت آباد "ما" برساند. بانویی که نرسیده بود، شکست خورده بود، تحقیر شده بود و حالا، مغبون و سر شکسته، چادر سیاه بر سر کشیده بود و چهار زانو، روی زمین نشست و مشت بر سینه می‌کوباند و زار می‌زد، از دست زن شیخ علی! بانویی که آینه شده بود تا فرشاد، چهره‌ی خود را در او ببیند؛ چهره‌ی "پیر و مراد" عارفی‌ها را؛ قوز کرده، در خود فرورفته، مایوس و گیج و لال و منگ، با تسبیحی در دست!

چاره چه بود؟! آیا او هم باید روی زمین می‌نشست و بر سینه می‌کوبید و ناخن بر چهره می‌کشید و زار می‌زد؟! و یا مثل گذشته‌ها، جادویش را می‌ریخت در جان کلمات و پرتابشان می‌کرد به سوی گوش هوش بانو؟! اما، کدام جادو؟! دیگر، جادویی برای او نمانده بود. شیخ علی، همه‌ی آن جادو و جادوگری‌ها را باطل کرده بود. با وجود همه‌ی اینها، باید کاری می‌کرد. پس، به سوی بانو رفت و رو به روی او، بر زمین نشست و مثل گذشته‌ها، دست‌های با نو را میان دست‌های خودش گرفت و در چشم هایش خیره شد و گفت:

- آه، نبینم که بانوی بزرگ عارفی‌ها، نور چشم عارفی‌ها که.....

بانو، دست هایش را از میان دست‌های او، بیرون کشید و پس نشست و فریاد برآورد و گفت:

- بس کن فرشاد! نمک بر زخمم نپاش! کدام عارفی؟! کدام نور چشم؟! به خودت نگاه کن! آن تسبیح دست تو و این هم چادر سیاه من! این‌ها هستند نشان بزرگی ما؟! از کدام عارفی حرف می‌زنی؟!

نزدیک ترینشان به تو، کبیر بود که پس از واقعه‌ی قنات، رفت به مشهد و شد غلام حلقه بگوش امام رضا! آنهائی هم که مانده‌اند، یا شده‌اند دشمن ما که چرا با شیخ علی، بیعت کرده ایم و یا شده‌اند، یار و غار شیخ علی و کارشان از دست بوسی، رسیده است به.....

- اگر سرزنشی هست، بر ما است بانو، نه بر آنها!

- چه سرزنشی؟! هر کاری که کرده ایم، به صلاح آنها کرده ایم. بد کرده ایم که نگذاشته ایم مثل

شهادت قنات، سرشان را گرد تا گرد ببرند و بالای سینه هاشان بگذارند؟! - بسیار خوب! اگر صلاحشان، در بیعت با شیخ علی بوده است و تظاهر به مسلمانی، خوب! آنها هم دارند همان کار را می‌کنند که ما.....

- تظاهرشان، سرشان را بخورد. ولی، چرا دیگر دشمنی می‌کنند با ما؟! از حول حلیم، افتاده‌اند توی دیگ! تو که توی مسجد نیستی که ببینی چطور زن هاشان، دنبال زن شیخ علی می‌دوند و هی خانم جان خانم می‌کنند! پشت در مسجد، صدای کر و کر خنده شان را می‌شنوم، اما پایم را که می‌گذارم توی مسجد، یکباره همه شان خنق می‌گیرند! آنوقت، شیخ علی که می‌آید و درسش را شروع می‌کند، وقت بلبل زبانی شان می‌شود! وای به وقتی که شیخ علی، میان صحبت هایش، کنایه‌ای بزند به تو، چنان غش غش خنده هاشان بلند می‌شود که بیا و ببین! انگار نه انگار که خود همین ها، روزی عارفی بوده‌اند و

بانو، می‌گفت و می‌گفت و فرشاد، دانه‌های تسبیح را میان انگشتانش به بازی می‌گرفت تا می‌رسید به انتها و دوباره، با چرخشی که به تسبیح می‌داد، باز می‌گشت به اول. در چرخش پیاپی همان تسبیح بود که ثانیه ها، دقیقه ها، ساعت ها، روزها، شب ها، هفته ها، ماه‌ها و سال ها، آمدند و گذشتند و جوانی خود او و بانو را با خود بردند و آنچه، از همه‌ی آن بزرگی ها، برایشان باقی مانده بود، زندگی دوگانه شان بود؛ در ظاهر، مسلمان و در باطن، عارفی و حرف و سخن‌های مردم هم فراوان! - انگار که همان شهادت بخت برگشته، روی زمین دولت آباد زیادی بودند!

- کدام شهدا را می‌گوئی؟
- شهدای قنات!
- تو به آنها می‌گوئی شهید؟!
- حالا شهید و غیر شهیدش به کنار، آدم که بودند، نبودند؟! آنهمه خون برای این ریخته شد که بعدش، شیخ علی و فرشاد عارف، بنشینند روی زانوهای بانو، تا بانو برایشان قصه‌ی هزار و یکشب بخواند؟! - عجب آتشی به خشتک این مردم افتاده است!
- قضیه‌ی صولت، با زن خان را هم که حتما شنیده اید؟!
- بیچاره خان! آن از دخترش! و این هم از زنش!
- می‌گویند که رئیس امنیه‌ها هم، آبش را با یکی از همین تنورها گرم می‌کند!
- حتما می‌کند! خوب هم می‌کند! اگر نمی‌کرد که حالا، پس از چند سال پرس و جو از این و آن، نمی‌گفت که والله از عجایب است که نمی‌توانیم رد پائی از این قاتلین پیدا کنیم! انگار که از آسمان آمده باشند و به همانجا هم فرار کرده باشند!
- خیالتان راحت باشد. بالاخره یکی از همین روزها، شیخ علی لب باز خواهد کرد و پرده‌ها را به کناری خواهد زد و از آسمان به زیرشان خواهد آورد!
- کدام لب؟! کدام آسمان؟! کدام پرده؟! نکند همان پرده‌ای را می‌گوئی که توی مسجد، بین شیخ علی و بانو آویزان می‌کنند، تا مبادا نفس عشق گذشته شان به همدیگر برسد و آتش اجاقشان را تیز کند؟! - والله چه بگویم! حیف از خون آنهمه شهید!
- باز که می‌گوئی شهید؟!

یک هفته از واقعه‌ی قنات گذشته بود که گروهی امنیه از پایتخت آمدند؛ ظاهراً، برای بررسی چگونگی واقعه، اما در اصل آمده بودند که برای همیشه در دولت آباد مستقر شوند. همسر خان، چند تا از اتاق‌های قلعه را داد به آنها. بیرقشان را بر بالای برج قلعه افراشتند و شروع کردند به تحقیق و پس از چند ماهی که آنها هم مثل بقیه، چیزی دستگیرشان نشد، دست از تحقیقاتشان برداشتند و ماندند چشم به دهان شیخ علی که کی لب باز کند و پرده از راز واقعه‌ی قنات به کناری زند. اما، شیخ علی همچنان مهر سکوت بر لب زده بود و می‌گفت:

- به وقتش! به وقتش! هر چیز به وقتش!
تا عاقبت، ارواح کشته‌های قنات، حوصله شان از فس و فس کردن‌های شیخ علی و بی رمقی مردم، سر رفت و هجوم بردند به عرصه‌ی خواب آشنایان و خویشاوندان و.....، یک روز صبح که دولت آبادی‌ها و صولت آبادی‌ها و قنات آبادی‌ها و مردم آبادی‌های اطراف، بیدار شدند، شروع کردند به تعریف کردن خوابی هائی که شب قبلش دیده بودند؛ خواب هائی که در آن، شهیدایشان برای آنها پرده از راز قتل شان به کناری زده بودند:

شهیدی گفته بود که قاتل او، محمدی‌ها هستند.
شهیدی گفته بود که قاتل او، دولت آبادی‌ها هستند.
شهیدی گفته بود که قاتل او، صولت آبادی‌ها هستند.
شهیدی گفته بود که قاتل او، عارفی‌ها هستند.

شهیدی در قتل خودش، پای لشکریان روس را به میان کشیده بود، به هنگامی که از شمال، به سوی جنوب در حرکت بوده اند.

شهیدی، پای لشکریان انگلیس را به میان کشیده بود، به هنگامی که از جنوب به سوی شمال در حرکت بوده اند.

در میان آنها، شهادتی هم بودند که به زبان رمز و کنایه و استعاره، سخن می‌گفتند و قتل خود را نسبت می‌دادند به پرندگان و چرندگان و درندگان و..... گاهی هم به ماه و خورشید و ستارگان و.....، حتی، قتل خود را به کسانی نسبت می‌دادند که سال‌ها پیش از واقعه‌ی قنات مرده بودند. و

برای فهمیدن این گونه خواب ها، باید به تعبیر کنندگان خواب مراجعه می‌کردند و از این رو، بازار تعبیر خواب که پس از زمان شاه شهید، تقریباً از رونق افتاده بود، دوباره رونق گرفت. همه‌ی آن خواب‌ها، با جلوه‌هایی روشن و گاه، با تعبیر ضد و نقیضی که از آنها می‌شد، وسیله‌ای شدند که مردم، چشم و گوش‌ها و اذهان غبار گرفته‌شان را بتکانند و نادیدنی‌ها را، دوباره بینند و ناشنیده‌ها را، دوباره بشنوند:

- از کجا معلوم که همین فرشاد عارف، خودش آدم آنها نبوده است؟! - مثلاً آدم کی؟! - چه می‌دانم! مثلاً آدم انگلیسی‌ها.
- چرا آدم روس‌ها نباشد؟! - اصل اصلش را اگر از من بپرسید، می‌گویم که فرشاد عارف، از جنگلی‌ها است.
- می‌گویند که با خیابانی‌ها بوده است.
- نه! به نظر من، از این چهارشقی خارج نیست. یا آدم لاری‌ها است، یا پسیانی است، یا آدم آلمانی‌ها است و یا بلشویک است.
- از عقل به دور است که خان، دخترش را به یک بلشویک داده باشد!
- آخر، خان بیچاره، او را از کجا می‌شناخته است؟! - نمی‌شناخته؟! اگر او را نمی‌شناخته است، پس چطور با او به مسجد رفته است و گفته است که فرشاد عارف، از مهاجرین و انصار است؟! - آن را خان نگفته است. آخوند ملا محمد گفته است!
- حالا، چه فرقی می‌کند؟! چه سر تو کلاه، چه کلاه.....
- آخر مهاجرین و انصار کجا و بلشویک‌ها کجا؟! - تو میدانی که بانو، در شب واقعه‌ی قنات، برای شیخ علی چه نوشته است؟! - نه.
- اگر می‌دانستی، آنوقت کجایش را می‌فهمیدی!
- مگر چه نوشته است؟! - فقط، سه حرف: " الف . لام . میم ." الف، حرف اول نام یکی از بلشویک‌ها است! لام هم، حرف اول نام یکی از بلشویک‌های دیگر! می‌ماند، میم که آنهم حرف اول نام حضرت محمد است! حالا فهمیدید؟! - اگر عزمت را جزم کرده‌ای که تقصیر کشته‌ها را بیندازی به گردن شیخ بیچاره، بگو! از کجا معلوم که همه اش، زیر سر بانو نباشد؟! - چرا فرشاد عارف را نمی‌گوئی؟! - ای بابا! بی خود و بی جهت خون خودتان را کثیف نکنید! فرشاد عارف، بانو، شیخ علی و صولت، دست هر چهار نفرشان توی یک کاسه است!
- چه کاسه‌ای؟! - کاسه‌ی خون آنهمه شهیدی که ریخته شد!
- والله چه بگویم؟! من که دیگر عاقلم به جانی قد نمی‌دهد! هر شب، می‌آید بخوابم. می‌بینم که سر بریده‌اش را گرفته است روی دست هایش. اما، می‌بینم که همان سر بریده دارد حرف می‌زند. لب هایش تکان می‌خورد. صدایش را می‌شنوم، اما درست نمی‌فهمم که چه می‌گوید! انگار به زبانی دیگر حرف می‌زند. آن وسط‌ها هم، هی می‌گوید: انگلیس! روس! انگلیس! روس! بعدش از خواب می‌پریم و.....
- چند سالی را که بدینگونه، در خواب و بیداری گذراندند و برای هزاران سؤالی که داشتند، پاسخی نیافتند، دوباره بازگشتند به همانجا که بگویند: " کار، کار از ما بهتران باید باشد! "
- باباجان! خجالت بکشید! اصلاً، از ما بهترانی وجود ندارند! اینها، همه‌اش قصه است. حقیقت ندارد!
- اگر حقیقت نداشت، در قرآن نمی‌آمد! شما‌ها، جوان هستید و سن تان به آن سالها نمی‌رسد. من خودم، بارها، با همین گوش‌های خودم، از زبان آخوند ملا محمد شنیده‌ام. حتی، می‌گفت که از ما بهتران، مسلمان و غیر مسلمان هم دارند. می‌گفت که از ما بهتران، اصلاً، مثل خود ما هستند. و این غلط است که می‌گویند توی چاه هستند و توی قبرستان‌ها و توی خرابه‌ها. نخیر! آنها، همه جا هستند. آنها هم دهی دارند مثل همین ده دولت آباد، مثل همین ده صولت آباد. و نباید تعجب کنید اگر بگویم که آنها هم مثل شما، آخوند ملا محمدی دارند. اصلاً، اینطور خیال کنید که آینه‌ای را گرفته باشید جلوی همین دولت آباد یا جلوی همین دنیا. توی آن آینه، دنیای از ما بهتران است. از ما بهتران، تا وقتی که توی آینه هستند، به چشم ما نمی‌آیند، اما وقتی از آینه بیرون بیایند، آنوقت ما، آنها را می‌بینیم!
- خب! این که می‌شود، همان آینه‌ی خیال! همان که عارفی‌ها می‌گویند!
- این چیزها را، دیگر من نمی‌دانم! من نقل قول حرفهای آخوند ملا محمد را می‌کنم!
- کار را که به گردن از ما بهتران انداختند، شروع کردند به ملاقات آنها! صبح زود، نزدیک غروب، توی حمام، توی مسجد، توی آسیاب و... دیگر، جانی نمانده بود که کسی، یکی از ما بهتران را ندیده باشد.
- همیشه هم، از ما بهتران، در هیئت یکی از خویشان یا آشنایان شهدا ظاهر می‌شدند و با آنها، گفتگو می‌کردند. بعدش که راه می‌افتادند که بروند، ناگهان سم هایشان را می‌دیدند و از ترس، پس می‌افتادند. بهوش که می‌آمدند، تازه می‌فهمیدند که با یکی از آنها، گفتگو داشته‌اند. اما، از آنچه گفته بودند و شنیده بودند، چیزی به خاطر نمی‌آوردند. به مرور، کار ملاقات هایشان به آنجا کشید که دیگر،

کسی از ما بهتران را، از غیر از ما بهتران، باز نمی‌شناخت. به همین دلیل هم، وقتی به همدیگر می‌رسیدند، به پاهای هم نگاه می‌کردند و می‌گفتند:
- بسم الله الرحمن الرحيم.

عارفی‌ها: مرغان عزا و عروسی

بعد از گذشت چهل سال، دولت‌آباد، "شهر"ی شده بود. شهری متشکل از چندین محله به نام‌های: محله دولت‌آباد، محله صولت‌آباد، محله آسیاب، محله قنات و.... هرکدام از آن محله‌ها، با کوچه و پس کوچه‌های تنگ و درازی، به بازار بزرگ شهر وصل می‌شدند. آرامگاه وحدت که قبلاً محل دفن شهدای واقعه قنات بود، کم کم، شده بود قبرستان عمومی که با احداث قبرستان جدیدی در خارج از شهر، قبرستان قدیم را کرده بودند، باغ ملی، باغی پر از درخت و حوض بزرگی در وسطش با چهارتا قوی سفید و بزرگ که به تازگی از تهران آورده بودند و انداخته بودند توی آب. آب که موج بر می‌داشت و قوها بالا و پائین می‌رفتند، کودکان غش غش می‌خندیدند به آنها. اما، آدمها:
"همسر خان"، عمرش را داده بود به شما.

"کبیر"، پس از سالها مجاور شدن در حرم امام رضا، ناگهان غیبش زده بود و دیگر کسی از او خبری نداشت و اگر هم داشت، خبرهائی بود که با حدس و گمان، از این و آن شنیده بودند که او را در هیئت کولی‌ای، تاجری، درویشی، پهلوانی، امنیه‌ای، فال‌گیری، صاحب منصبی، گدائی، فروشنده‌ی دوره گردی و.... دیده بودند در اینجا و آنجا؛ از تهران تا سرحدات.

"شیخ علی"، شده بود، "حاج آقا شیخ علی"، پیشنماز بزرگ شهر که حرفش برای همه، حجت بود. چندتا پسر و دختر داشت که پسر بزرگش "غلام"، شده بود رئیس گاریچی‌ها و یکه بزین شهر. حاج آقا شیخ علی، غلام را فرستاده بود به قم، برای خواندن درس طلبگی. اما، از قضای روزگار، پس از یکسال، برایش خبر آورده بودند که شیخ غلام طلبه، پس آنکه یک روز، عبا و قبا و کتاب‌ها و نعلین و عمامه‌اش را در وسط مدرسه به آتش کشیده است، رفته است و دیگر باز نگشته است. بعدها، او را دیده بودند که توی کوره پزخانه‌ای در تهران، کارگری می‌کرده است و بعد هم، در سرحدات دیده بودندش و پس از آن، چند سالی غیبش زده بود و درست، وقتی که همه فکر کرده بودند که دیگر سر به نیست شده است، ناگهان سوار بر گاری‌ای وارد دولت‌آباد شده بود و یک راست رفته بود به کاروانسرا و همانجا اتاقی اجاره کرده بود و ساکن شده بود. شب همان روز هم، بر سر آقا شیخ علی پدرش، با یکی از گاریچی‌ها، بحثش شده بود که در میان بحث، ناگهان چاقویش را بیرون آورده بود و کوبیده بود روی میز و رو کرده بود به همه‌ی حاضران در قهوه‌خانه و گفته بود:
- اسم من، غلام است. غلام گاریچی! از امروز هرکسی که به من بگوید، "پسر حاج آقا شیخ علی"، سر و کارش با همین چاقو خواهد بود!

وقتی، مریدان حاج آقا شیخ علی، قضیه‌ی پسرش را به گوش او رسانده بودند، گفته بود که:

- این بچه، دیوانه شده است. امروز، علمش، بر عفلش می‌چربد. عاقل که بشود، دو باره برخواهد گشت توی همین مسجد و اظهار پشیمانی خواهد کرد!

"صولت خان"، شده بود "صولت اژدری" و نماینده‌ی شهر دولت‌آباد، در مجلس شورای ملی. و پسرش، "خسرو اژدری" هم، شده بود، رئیس نظمی‌های شهر دولت‌آباد.

"فرشاد عارف و بانو"، رفته بودند به مکه و پس از بازگشتن، فرشاد عارف، اسم و فامیلش را عوض کرده بود و شده بود، "حاج احمد محمدی". و بانو هم، شده بود، "حاجیه بانوی سالار". حاج احمد محمدی، در بازار، مغازه‌ی عطاری داشت. و چون، دواهای گیاهی می‌فروخت، مشهور شده بود به "دکتر علفی". حاجیه بانوی سالار هم، پس از سال‌ها کمک به زانو‌ها، حالا، قابله‌ی شهر شده بود و مشهور به "حاجیه بانو" که مردم، وقت و بی‌وقت، در باغ را به صدا در می‌آوردند و فریاد می‌زدند که:
- حاجیه بانو! حاجیه بانو! عجله کن که زانو، دارد از دست می‌رود!

حاجیه بانو و دکتر علفی، باغی داشتند با دیوارهایی بلند و پر از درختان میوه و باغچه‌هایی با گل‌های رنگارنگ. اگرچه، اجاقشان کور بود، اما از فضای روزگار، صاحب پنج فرزند شده بودند: یک دختر بنام "مهربانو" و چهار قولوهائی به نام‌های "اکبر، اصغر، احمد، محمود".

پس از واقعه قنات، یک عده از قنات‌آبادی‌ها، با هم جمع شده بودند و مشترکاً، مسجدی ساخته بودند در محله قنات آباد. بعد هم، شخصی به نام "شیخ حسین" پیدایش شده بود و رفته بود و توی محراب مسجد، ایستاده بود به نماز. چند روز بعدش هم، چند نفر از خود قنات‌آبادی‌ها، راه افتاده بودند طرف مسجد و ایستاده بودند پشت سرش و شده بودند مریدانش.

شایع شده بود که شیخ حسین، از نجف آمده است. شایع شده بود که از قم آمده است. شایع شده بود که از سرحدات آمده است. از حاج آقا شیخ علی، پرسیده بودند، گفته بود که او را نمی‌شناسد. خسرو اژدری هم گفته بود که راپورتش را داده است به تهران، اما هنوز خبری نرسیده است. صولت هم که یکبار از تهران آمده بود، وقتی در باره‌ی شیخ حسین از او سؤال کرده بودند، خندیده بود و گفته بود:

- شیخ حسین، ملک الموت شیخ علی است!

پس از گذشت سال‌ها، اگرچه هنوز هم معلوم نشده بود که شیخ حسین کیست و از کجا آمده است، اما حالا شده بود یکی از آدم‌های دولت‌آباد که اسم و رسمی داشت و مریدانی فدائی که میان آنها، سر سخت ترینشان، "حسن قهوه‌چی" بود و "حاجی زعفرانی" که اولی، قهوه‌خانه‌ای داشت در کاروانسرای شهر که پاتوق گاریچی‌ها بود و دومی، تاجر مشهوری بود در بازار. شیخ حسین، میانه‌ی خوبی با دکتر علفی نداشت. اگرچه، به ظاهر، سخنی از آن به زبان نمی‌آورد، اما، دیوار نامرئی "ارتداد"ی که او و مریدانش دور دکتر علفی کشیده بودند، به خوبی احساس می‌شد. منتهی، آنچه نمی‌گذاشت که آن دیوار نامرئی، مرئی شود، یکی تظاهر کردن سفت و سخت دکتر علفی به مسلمانی بود و دیگری، وجود حاج آقا شیخ علی و صولت و رابطه‌ی نزدیکشان با دکتر علفی و حاجیه بانو.

دکتر علفی، صبح و ظهر و شب، در صف اول نماز جماعت، پشت سر شیخ علی می‌ایستاد و و حاجیه بانو هم، در صف اول زن‌ها. در باغشان هم، در ماه‌های محرم و رمضان، برای مراسم عزاداری و افطار، به روی همه باز بود. با وجود این، کسانی در دولت‌آباد بودند که به همه چیز شک داشتند، نه تنها به مسلمان شدن دکتر علفی و حاجیه بانو، بلکه حتی به مسلمان بودن خود شیخ علی و صولت و پسرش خسرو اژدری. شاید هم از ناحیه‌ی چنان کسانی شایع شده بود که شیخ علی و صولت و خسرو اژدری و دکتر علفی و حاجیه بانو، اعضای حلقه‌ی مخفی‌ای هستند که رئیسش، صولت است و صولت هم ارتباط دارد با حلقه‌های مخفی دیگری در ممالک فرنگستان. شاهدشان هم، رفتن شیخ علی و خسرو اژدری، در هر شب جمعه، به باغ دکتر علفی بود. صولت هم که از تهران به دولت‌آباد می‌آمد، وارد بر دکتر علفی می‌شد و جایی هم که برای مردم در نظر گرفته بود که بروند و او را ملاقات کنند و شکایت‌هایشان را به گوش او برسانند، مسجد شیخ علی بود.

در مسجد، شیخ علی و صولت، در وسط می‌نشستند و دکتر علفی و خسرو اژدری هم در دو طرفشان. با هم می‌نشستند، با هم می‌خندیدند، با هم اخم می‌کردند و با هم بر می‌خواستند و بعد هم، سوار جیب خسرو اژدری می‌شدند و می‌رفتند دور شهر می‌گشتند و گردش می‌کردند در باغ ملی می‌کردند و در آخر، راه باغ دکتر علفی را در پیش می‌گرفتند. آن وقت، آن افراد شکاک، سر در گوش دیگران می‌کردند و می‌گفتند:

- می‌بینید؟! با چشم خودتان ببینید و باز هم بگوئید که توی یک حلقه نیستند!
- حلقه داریم تا حلقه! حلقه‌ی کفر داریم و حلقه‌ی اسلام. منظورت به کدام حلقه است؟!
- کفر صولت و دکتر علفی و خسرو اژدری که اظهر من الشمس است. کفر با نو هم.....
- حاج آقا شیخ علی را چه می‌گوئی؟!
- چه می‌خواهی که بگویم؟! برو از خودش بپرس!
- نخیر! از تو می‌پرسم که داری پشت سر مردم، غیبت می‌کنی! آنهم پشت سر پیشنماز شهر!
- چرا اینطور داد می‌زنی؟! من کی غیبت کردم؟! من می‌گویم که شایع.....
و آن وقت، در همه‌ی شهر دولت‌آباد که می‌گشتی، یک نفر را پیدا نمی‌کردی که بگوید، "من می‌گویم". همه می‌گفتند، "شایع شده است!" برای همین هم، حاج آقا شیخ علی، در مسجدش، بر منبر رفته بود و گفته بود:

-کسانی، در این شهر، کارشان شده است شایعه پراکنی و تهمت زدن به این و آن. هی، ای طرف و آن طرف می‌نشینند و می‌گویند که فلانی‌ها، حلقه‌ی مخفی دارند. اگر این آدم‌ها راست می‌گویند و غرض و مرضی در کارشان نیست، پس چرا نمی‌آیند توی همین مسجد و پیش روی شما مردم مسلمان و مؤمن، حرف دلشان را نمی‌گویند؟! پس معلوم می‌شود که حلقه‌ی مخفی، خود آن‌ها هستند. خود همان هائی که معلوم نیست از کجا آمده‌اند و نه گذشته شان معلوم است و نه حالشان. من در همین جا، به شما مردم مسلمان و مؤمن و با غیرت، اعلام می‌کنم که مواظب این اجانب، در هر لباس و مقام و منصبی که هستند، باشید! اینطور نباشد که بیایند و تهمت بزنند، اما وقتی مچشان را می‌گیرند، بگویند که شایع شده است که چنین و چنان. نخیر! باید بگویند که این شایعه را از زبان چه کسانی و در کجا شنیده‌اند. باید معلوم شود که کجا است این لانه‌ی فساد. ای خواهران و بردران مسلمان و مؤمن و با غیرت، آگاه باشید که دشمنان اسلام و..... روز بعدش، در همه جا شایع شده بود که شیخ علی، در صحبت هائی که دیروز، روی منبر کرده است، روی سخنش، با شیخ حسین، پیشنماز مسجد قنات آبادی‌ها بوده است. و همه، منتظر بودند که یکی از همین روزها، شیخ حسین، به تلافی برآید و طبل رسوائی شیخ علی را روی بام مسجد قنات آبادی‌ها، به صدا در آورد و جنگ حیدری و نعمتی‌ای که از سال‌ها پیش، انتظارش می‌رفت، شروع شود. و چنان هم شده بود و هفته‌ی بعدش، شیخ حسین، در مسجد قنات آبادی‌ها، بر منبر رفته بود و گفته بود:

- خون شهدای قنات بدون قصاص نخواهد ماند و می‌آید روزی که شاهدین و مسببین آن واقعه، در هر لباس و مقام و منصبی که باشند، حساب پس بدهند و..... صبح آن شب، در همه جا شایع شده بود که روی سخن شیخ حسین، با شیخ علی و صولت و دکتر علفی بوده است:

- چطور شده است که اسمی از حاجیه بانو و خسرو اژدری به میان نیآورده است؟!
- گفته است، شاهدین واقعه‌ی قنات! حاجیه بانو و خسرو اژدری که در شب واقعه‌ی قنات، آنجا نبوده

اند!

- مگر دکتر علفی در آنجا بوده است؟!

- از کجا معلوم که نبوده است؟!

- باباجان! منظور شیخ حسین به همان حلقه‌ی مخفی بوده است که شیخ علی و صولت و.....

- باید منتظرماند و دید که شیخ علی که به منبر می‌رود، چه می‌گوید؟!

- اصلاً، مگر پسر صولت، خسرو اژدری که رئیس نظمیه‌ی شهر هم هست، در مقابل چنین حرف هائی که بر علیه پدرش زده می‌شود، ساکت می‌نشیند؟!

اگرچه، آسمان دولت‌آباد، همیشه پوشیده از غبار رنگارنگ شایعه هائی بود که اغلب، ریشه در واقعیت جنگ‌های "حیدری" و "نعمتی" خودش داشت. اما اگر ربطی هم به واقعیت نمی‌داشت، باز هم کسانی بودند که از سر بیکاری، فی‌البداهه، جای خالی آن واقعیت را پر کنند تا بختند و بخندند و بترسند و بترسانند، اما در آن میان، از لحظه‌ی بر خاستن غبار یک شایعه تا لحظه‌ی فرو نشستن آن، کسانی که از ترس می‌مردند و زنده می‌شدند، عارفی‌ها بودند. بخصوص، عارفی‌های شناخته شده‌ای که مثل گذشته، هنوز فرشاد عارف را، پیر و مراد خودشان می‌دانستند و درچنان مواقعی، درون قفس نامرئی ارتدادشان، به جنب و جوش می‌افتادند و دور او را می‌گرفتند و برای گرفتن پاسخ چه باید کردشان، چشم به دهان او می‌دوختند، غافل از آنکه، فرشاد عارف را، سال‌ها پیش، "ماه" با خود برده بود!

آخرین دیدار فرشاد عارف، با فرستاده‌ی سرالاسرار، گرفتن دستور برای شکستن شیشه‌ی "اکسیر" بود و نا امید کردن بانو، از داشتن فرزند. از آن به بعد، دیگر فرستاده‌ای نیامده بود و به دنبال آن، امکان مشورتی و کسب تکلیفی هم در باره‌ی وضعیت جدید عارفی‌ها، پیش نیامده بود و به همان دلیل هم، از سر اجبار، هر کاری که کرده بود، با فکر و سلیقه‌ی خودش کرده بود و باگذشت زمان هم که از آمدن فرستاده، مایوس شده بود، به این باور رسیده بود که یا آنها از رسیدن به دولت‌آباد "ما" دست برداشته‌اند و یا هنوز در پی رسیدن به آن هستند، اما به دلایلی او را کنار گذاشته‌اند و کس دیگری را به جای او برگزیده‌اند. گاهی هم، با خودش فکر کرده بود که شاید همان وادار کردن او به بیعت با شیخ علی و ذلیل کردن او در چشم عده‌ای از عارفی‌ها، نشانه‌ای از پایان کارش بوده است. پس از واقعه‌ی قنات و بیعت با شیخ علی، گروه گروه از عارفی‌ها، یا از دولت‌آباد رفته بودند و یا اگر هم مانده بودند، اکثرشان با او قطع رابطه کرده بودند و حالا، او مانده بود و سر دستگی گروهکی مخفی، میان ده‌ها گروهک دیگر؛ گروهک هائی که اعضای آن، در سر تا سر ایران پراکنده شده بودند و مثل خود او و بانو، مردهاشان ریش گذاشته بودند و تسبیح به دست گرفته بودند و زن هاشان چادر به سر کرده بودند. عده‌ی زیادی از آنها به مکه رفته بودند و اسم و فامیل خودشان را عوض کرده بودند و بعضی شان، حتی عمامه بر سر گذاشته بودند و حجت الاسلام و آیت الله شده بودند. کسانی از آنها هم، خودشان را به دولت چسبانده بودند و سردار و امیر و مدعی العموم و وکیل مجلس و حتی وزیر و داخله و خارجه شده بودند. اما، مدعی بودند که در باطن، هنوز هم که هست، عارفی مانده‌اند و در انتظار آن روزی هستند که دوباره سربلند کنند و دمار از روزگار شیخ و شاه برآورند. و این ادعا، به مرور زمان به باوری سترگ مبدل شده بود؛ باوری که از یک طرف، طعم تلخ شکست و ذلت بیعت و زندگی متظاهران‌های پس از آن را، در طول همه‌ی آن سال‌ها، قابل تحمل ساخته بود و از طرف دیگر، درزکردن همان باور میان غیرعارفی‌ها، بلای جانیشان شده بود. شده بودند مرغ عزا و عروسی که با هر بلوانی، وحشت زده، ثانیه‌ها را شماره می‌کردند که نکند به بهانه‌ای پای آنها به میان کشیده شود و بیایند و سرشان را گوش تا گوش ببرند، به زن و بچه هایشان تجاوز کنند، خانه هایشان را به آتش بکشند. و اما، دردولت آباد، وضع دکترعلفی و حاجیه بانو، از همه بدتر بود. بیرونشان، دیگران را می‌کشت از حسادت که چرا آنها با شیخ علی و صولت و اژدری، هم کاسه‌ی قدرت شده‌اند و درونشان، خودشان را "از طناب ذلتی که شیخ علی برگردنشان انداخته بود و از شلاق قدرتی که دولت به دست صولت داده بود تا هروقت که سر بالا بیاورند، بر گرده هایشان فرود آورد". با همه‌ی این‌ها، بازهم دلشان خوش بود که هرچه هم که نباشد، باز حدشان به شارع است و با "چشم و گوش" نیز کردن بر بیم و امیدهای شیخ علی و صولت و اژدری، می‌توانند نفع و ضرر آنچه را که در پنهان بر له و علیه عارفی‌ها می‌گذرد، شماره کنند. شماره هم کرده بودند، سال‌ها، اما، وقتی به جمع و تفریقش رسیده بودند، یکدفعه، همه چیز در هم رفته بود و حساب و کتاب از دستشان در رفته بود و واقعیت و خیال، در هم شده بود. بارها، بیرق "عقاب دو سر" را، به آن خیال که روز موعود فرارسیده است، از صندوق بیرون آورده بودند و دوباره، گذاشته بودند درون صندوق و صندوق را در زیر خاک پنهان کرده بودند. و این کار، آنقدر تکرار شده بود که اگر نسیم امیدی هم می‌وزید، دیگر نمی‌دانستند که صندوق را، برای آخرین بار، در کجای باغ، خاک کرده‌اند. حاجیه بانو دور خودش می‌چرخید و می‌گفت:

- توی باغچه‌ی شمعدانی‌ها بود؟!

- نه. میدانم که بیرونش آوردیم. باید زیر درخت

دکتر علفی آنقدر به مغزش فشار می‌آورد تا حاجیه بانو به کمکش می‌آمد و می‌گفت:

- شاید زیر درخت آلو باشد.

- شاید.

- اما کدام درخت آلو؟!

- نمی‌دانم. شاید هم درخت شفتالو بود!

- کدام درخت شفتالو؟!

دکتر علفی می‌غرید و سر حاجیه بانو داد می‌زد و می‌گفت:
- چرا همه‌اش از من می‌پرسی؟! چرا خودت به مغزت رجوع نمی‌کنی؟! هرچا که چالش کرده باشیم، هر دو با هم کرده ایم!
- خیلی خوب! حالا چرا دادمی زنی؟!
نتیجه‌اش، دعوا بود و قهرهای چند ماهه.

عارفی‌ها، اهل این دنیا نیستند

روزی که دکتر علفی، چهارقوله‌ها را آورد به باغ، پنج ساله بودند و "مهربانو"، سه سالش بود. تا چهارقوله‌ها بیایند، زندگی مهربانو خلاصه شده بود در گشت و گذار درون باغ؛ باغی پر از خیال، پیچیده شده در لایه‌های رنگارنگ و پرازراز و رمز؛ باغی که می‌شد از درون آن، با پله‌هایی نامرئی بالا رفت تا به آسمان.

با آمدن چهارقوله‌ها، دنیای مهربانو، دنیای دیگری شده بود و دوستان قبلی‌اش: آسمان، خورشید، ابرها، درختان میوه، گل‌ها، حوض آب و ماهی‌های رنگارنگش را که برهرکدامشان، نامی گذارده بود، جلوه‌ی خود را از دست داده بودند و مهربانوی ساکت و اخمو که برای پیداکردنش، همیشه باید گوشه و کنار باغ و زیرزمین و پستوهای اتاق را می‌گشتند، حالا، یک پارچه آتش شده بود و غش غش خنده‌هایش، صدای غالب باغ.

اگرچه، چهارقوله‌ها، اتاق خودشان را داشتند و مهربانو، اتاق خودش را، اما تا دکتر علفی و حاجیه بانو، او را به زور به اتاق خودش نمی‌فرستادند، پای از اتاق پسرها، بیرون نمی‌گذاشت. اما، همه‌ی آن شادی و شنگولی‌ها، دو سه سالی، بیشتر دوام نیاورد، چرا که چهارقوله‌ها، هفت سالشان شده بود و وقت مدرسه رفتنشان.

روزی که دکتر علفی و حاجیه بانو، صحبت از مدرسه رفتن چهارقوله‌ها را به میان آوردند، مهربانو رو به چهارقوله‌ها کرد و گفت:
- من، الان پنج سالم شده است. دو سال دیگر که مثل شما، هفت ساله شدم، می‌روم به مدرسه. چهارقوله‌ها، زدند زیر خنده و یکی از آنها گفت:
- مدرسه که جای دخترها نیست!
مهربانو با تعجب نگاهشان کرد و گفت:
- چرا؟!
حاجیه بانو، مهربانو را به کنار خودش کشاند و دست بر موهایش کشید و پیشانی‌اش را بوسید و گفت:
- دخترم، در دولت آباد، رسم نیست که دخترها را به مدرسه بفرستند. عوضش، خودم و پدرت به تو درس خواهیم داد.
- ولی، من می‌خواهم به مدرسه بروم!
- گفتم که مادر جان! در دولت آباد، مدرسه‌ای برای دخترها ندارند.
- خوب! باشد. پس به همان مدرسه‌ای می‌روم که اینها می‌روند.
- نمی‌شود مادر جان!
- چرا نمی‌شود؟!
حاجیه بانو و دکتر علفی، هرکدام دلیلی می‌آوردند و مهربانو، هر بار، چرای دیگری در برابرشان می‌گذاشت تا عاقبت، دکتر علفی، ناچار شد به تعریف کردن گوشه‌هایی از تاریخ دولت آباد؛ از اعتقادات دولت آبادی‌ها برایشان گفت و از اعتقادات عارفی‌ها و از دلایل دشمنی دولت آبادی‌ها با عارفی‌ها. اما، همه‌ی آن سخن‌ها، نه تنها ذهن کنجکاو مهربانو را آرام نکرد، بلکه همان محروم شدن از مدرسه، نطفه‌ی نفرتی شد در دلش، نسبت به چهارقوله‌ها. از آن روز به بعد هم، هرچه چهارقوله‌ها، به روز مدرسه رفتنشان نزدیک تر می‌شدند، بیشتر رفتار و گفتار مردها را تقلید می‌کردند و مهربانو هم، زن بودن خودش را بیشتر احساس می‌کرد و آتش حسادتش نسبت به آنها شعله‌ور تر می‌شد و خوشش را به جوش می‌آورد، تا رسیدند به شبی که صبحش، اولین روز مدرسه رفتن چهارقوله‌ها بود. چهارقوله‌ها، از سر و کول هم بالا می‌رفتند و کیف و کتاب هایشان را به همدیگر نشان می‌دادند و راجع به آینده‌شان که چنین و چنان خواهند شد، حرف می‌زدند و مهربانو که ساکت و غمگین، در گوشه‌ای نشسته بود و زانوهایش را در بغل گرفته بود و به آنها خیره شده بود، به ناگهان از جایش پرید و رو به آنها فریاد زد و گفت:
- عوضش، مثل شماها بی پدر و مادر نیستم!
چهارقوله‌ها که تا آن لحظه، همچون پرندگانی سبکبال در آسمان‌های خیالاتشان در پرواز بودند، به ناگهان، بالهایشان سنگ شد و به زمین فرو افتادند. اکبر رفت به سوی مهربانو و بدون آنکه سخنی

با او در میان بگذاری.

حاجیه بانو، از شنیدن این خبر، تکان خورده بود نقطه‌ای در مرکز و انتهای جناغ سینه اش، شروع کرده بود به گرم شدن و دایره‌ای شده بود و تمام وجودش را در بر گرفته بود. احساس کرده بود که تا پیش از آن لحظه، انگار که سال‌ها، وجودش منجمد بوده است و خودش نمی‌دانسته است. احساس کرده بود که می‌خواهد گریه کند و گریه کرده بود. چقدر گریه کرده بود، یادش نمی‌آمد. اما، یادش می‌آمد که وقتی سبک شده بود از گریه، دوباره صدای دکتر علفی را شنیده بود که دارد می‌گوید:

- و آن سر، سر دریاچه‌ی مقدس است. دریاچه‌ای در مرکز کویر. دریاچه‌ای که فقط، چشم‌های عارفی‌های مخلص، قادر به دیدن آن است. ما، هم اکنون، برای دیدن آن دریاچه به کویر می‌رویم. حالا، همچنانکه چشم‌هایت را بسته‌ای، می‌توانی چیزی را آرزو کنی که همیشه در انتظار داشتن آن بوده‌ای. دریاچه را که ببینی، آرزویت هم برآورده خواهد شد.

حاجیه بانو، با چشم‌های بسته، آرزو کرده بود و گفته بود:

- آرزو کردم.

دکتر علفی، پیشانی او را بوسیده بود و گفته بود:

- حالا، عازم سفر می‌شویم.

سفرشان، به معنائی، یک لحظه و به معنائی، هزار سال طول کشیده بود. وقتی که بعدها به آن سفر فکر می‌کرد، همه اش، کویر بود و کویر. به مرکز کویر که رسیده بودند، دکتر علفی گفته بود:

- اینجا مرکز کویر است، بانوجان!

چه مدت، چشم بسته مانده بود، به خاطر نمی‌آورد تا باز، صدای دکتر علفی را شنیده بود که می‌گوید:

- بانو جان! حالا چشم‌هایت را باز کن و دریاچه را ببین!

حاجیه بانو، چشم‌هایش را باز کرده بود و دریاچه را در رو به رویش دیده بود. دکتر علفی، گفته بود:

- بانو جان. دریاچه را می‌بینی؟

- می‌بینم.

- حالا، دوباره چشم‌هایت را ببند و بازشان نکن تا بگویم.

حاجیه بانو، چشم‌هایش را بسته بود. چه مدت چشم بسته مانده بود، به یاد نمی‌آورد. اما، به یاد می‌آورد که وقتی دکتر علفی به او گفته بود که چشم‌هایت را باز کن و او، باز کرده بود، دکتر علفی را دیده بود با لبخندی بر لب و کودکی که روی دست‌هایش داشت و در چند قدمی و رو به روی او ایستاده بود. حاجیه بانو، به آرامی از جایش برخاسته بود و به سوی دکتر علفی رفته بود. دکتر علفی، کودک را رو به او گرفته بود و گفته بود:

- مثل ماهی‌ای می‌ماند که تازه از آب گرفته باشی!

حاجیه بانو، کودک را گرفته بود و صورت خود را به صورت خیس او چسبانده بود و گفته بود:

- دختر است؟

- همان است که آرزو کرده‌ای.

- پس، دختر است. اسمش را می‌گذاریم مهربانو. چه می‌گوئی؟

- عالی است.

از سفر که به دولت آباد بازگشته بودند، هنوز صبح نشده بود. برای رفتن به باغ، باید از جلوی مسجد قنات آبادی‌ها می‌گذشتند. دیده بودند که مسجد را چراغانی کرده اند. حاجیه بانو گفته بود:

- باز چه خبر شده است؟!

- از ما بهترانند! جشن گرفته اند!

- اگر از ما بخواهند که به جشنشان برویم چه؟!

- اگر خواستند، باید برویم!

به جلوی مسجد که رسیده بودند، شیخ حسین، حسن قهوه چی، حاجی زعفرانی به همراه چند نفر از قنات آبادی‌های از ما بهتران، از مسجد بیرون آمده بودند و با سلام و صلوات، دور دکتر علفی و حاجیه بانو، حلقه زده بودند و آنها را برده بودند به درون مسجد و بر سرشان، نقل و نبات و سکه‌های طلا پاشانده بودند و شیخ حسین از ما بهتران، در گوش مهربانو، اذان خوانده بود و بعد هم، آواز خوانان و رقص کنان، شعر "ای لولیان، ای لولیان....." را خوانده بودند و تا در باغ هم مشایعتشان کرده بودند و به ناگهان، غیب شان زده بود و حاجیه بانو هم از خواب پریده بود و با دیدن کودکی در کنار خودش، فریاد کنان پس نشسته بود و دکتر علفی که در آن لحظه، درون باغ، در حال آب دادن به گل‌ها بود، با شنیدن فریاد حاجیه بانو، خودش را به اتاق رسانده بود و او را در بغل گرفته بود و گفته بود:

- چه شده است نازنینم؟!

- باور نمی‌کنم! خوابم یا بیدار؟!

- چه خواب باشی و چه بیدار، می‌بینی که دریاچه‌ی مقدس، آرزویت را برآورده است!

بعد هم، کودک را برداشته بود و در آغوش حاجیه بانو گذاشته بود و حاجیه بانو، پس از آنکه لحظه‌ای به کودک چشم دوخته بود، او را بوسیده بود و با صدای لرزانی گفته بود:

- ذالک عیسی ابن مریم قول الحق الذی فیہ یمترون!

- می‌دانی که به مردم، چه باید بگوئی؟!

- می‌گویم که بچه را از سرحدات آورده ایم. مادرش، سر زارفته است و پدرش هم چند ماه قبلش ناپدید شده است.

- اگر پرسیدند که از کدام سرحدات؟! -
 - به یکی می‌گویم از سرحدات شمال، به یکی می‌گویم از سرحدات جنوب، به یکی می‌گویم از شرق،
 به یکی می‌گویم از غرب، شاید هم بگویم که از آسمان، افتاده روی دامنم! ها؟! -
 - خوابیده اند به این زودی؟! -
 - کی؟! -
 حاجیه بانو، همانطور که کفگیر را می‌گذاشت و ملاقه را برمی داشت و فتیله‌ی چراغ خوراک پزی را
 پائین می‌کشید که مبادا پلو ته بگیرد، چنان در افکار دور و دراز خودش غرق شده بود که نه تنها متوجه
 صدای باز و بستن در باغ نشده بود، بلکه حتی صدای قدم‌های دکتر علفی را هم نشنیده بود که از
 پله‌ها بالا آمده بود و از راهروها گذشته بود و حالا، در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود و می‌گفت:
 - بچه‌ها!
 حاجیه بانو، انگار که از خواب عمیقی بیدار شده باشد، خمیازه‌ای کشید و گفت:
 - نه، بیدارند!
 - پس چرا صدایشان در نمی‌آید؟! -
 - آرامش قبل از طوفان است!
 - چه طوفانی؟! -
 دکتر علفی را به درون خواند و بعد هم در آشپزخانه را پشت سرش بست و سر بر شانهای او گذاشت و
 حق‌حق کنان، ماجرای دعوای چهارقولوها و مهربانو را برای او تعریف کرد. دکتر علفی، او را در آغوش
 گرفت و بر لب و گونه‌هایش بوسه زد و گفت:
 - فاختلف الاحزاب من بینهم فویل اللذین کفرو آ من مشهد یوم عظیم!
 در همان لحظه، در آشپزخانه به شدت باز شد مهربانو، گریه‌کنان به درون آمد و دوید به طرف حاجیه
 بانو و دست‌های خود را دور کمر او حلقه کرد و گفت:
 - می‌ترسم مادر! می‌ترسم!
 حاجیه بانو، روی زانوهای خود نشست تا بشود هم‌قد مهربانو. بعد، او را در آغوش گرفت و گفت:
 - از چه می‌ترسی، مادر جان؟! -
 - خواب می‌دیدم!
 - خواب می‌دید؟ چه خوابی مادر جان؟ -
 - خواب عقاب دوسر!
 - خوب! این که بد نیست!
 - روی گردنش سوار شده بودم!
 - خوب! پس، سواری هم کرده‌ای. دیگر، چرا گریه می‌کنی؟! -
 - آخر، خیلی ترسناک بود! همه‌اش می‌ترسیدم بیفتم پائین!
 دکتر علفی هم در سوی دیگر مهربانو، روی زانوهای خود نشست و او را در آغوش گرفت و گفت:
 - ولی، حالا می‌بینی که نیفتاده‌ای و اینجا هستی دخترم. پیش ما،
 - افتادم!
 - افتادی؟
 - بعله! از روی گردنش افتادم و همینطور توی آسمان می‌چرخیدم و می‌رفتم پائین!
 - بعدش چه شد؟
 - افتادم روی آن درخت سیب که ته باغ است! بعدش، دیدم که شما، زیر درخت ایستاده اید و دامن‌تان را
 باز کرده اید و منتظر هستید که سیب‌ها از درخت بیفتند توی دامن‌تان. من هم با سیب‌ها افتادم!
 دکتر علفی و حاجیه بانو، لحظه‌ای به همدیگر خیره شدند و لبخندی روی لب‌هایشان ظاهر شد و هر دو
 با هم زمزمه کردند:
 - فا اشارت آلیه. قالو کیف نکلّم من کان فی المهد صبیا!
 در همان لحظه، چهارقولوها هم وارد آشپزخانه شدند. دکتر علفی به طرف آنها رفت و در آغوش‌شان
 گرفت و بوسیدشان و آوردشان به نزدیک مهربانو و از مهربانو هم خواست که آنها را ببوسد و بعد هم،
 همه دست‌های همدیگر را گرفتند و دایره وار رقصیدند و آیه‌ی "ای لولیان، ای لولیان....." را خواندند و
 دایره‌شان که به حرکت درآمد و هفت بار دور خودش چرخید، دکتر علفی گفت:
 - حالا، پاهامان از زمین کنده می‌شوند.
 و پاهایشان از زمین کنده شد. دکتر علفی گفت:
 - حالا، سقف آشپزخانه باز می‌شود تا ما از آن بگذریم.
 سقف، دهان باز کرد و آنها از او گذشتند. دکتر علفی گفت:
 - حالا، ما بالای آسمان شهر دولت آباد هستیم.
 همه، به زیر پا هایشان نگاه کردند و شهر دولت آباد را آن پائین دیدند که دارد از آنها دور می‌شود و
 دیگر، دکتر علفی، چیزی نگفت تا دایره از حرکت باز ایستاد و پاهایشان که دوباره کف آشپزخانه را لمس
 کرد، صدای دکتر علفی را شنیدند که دارد می‌گوید:
 - رقص و آواز ما عارفی‌ها، غبار روبی روحمان است از آلودگی‌های دنیای دولت آبادی‌ها؛ دولت آبادی
 هائی که خودشان را از همه‌ی مردم دنیا، بهتر می‌دانند. دولت آبادی هائی که می‌گویند: شهرشان،
 بهترین شهر دنیا است. دولت آبادی هائی که می‌گویند: نژادشان، بهترین نژاد دنیا است. اما، ما

عارفی‌ها، می‌گوئیم: انا لاله و انا الیه راجعون. ما، همه از او آمده ایم و به سوی او باز می‌گردیم؛ همو که پدر ما است. همو که مادر ما است. همو که برادر ما است. همو که خواهر ما است. انا لاله و انا الیه راجعون. ما عارفی‌ها، دین نداریم. ما عارفی‌ها، شهر نداریم. همه‌ی دین‌ها، دین ما است و همه‌ی شهرها، شهر ما است. انا لاله و انا الیه راجعون. اگر کسی به ما بگوید که‌ای بی دین، راست گفته است. اگر کسی به ما بگوید که‌ای بی وطن، راست گفته است. اگر کسی به ما بگوید که‌ای بی اصل و نسب، راست گفته است. چون ما، می‌گوئیم: انا لاله و انا الیه راجعون. ما عارفی‌ها، اهل این دنیا نیستیم، بلکه به صورت اهل این دنیا آفریده شده ایم و بر حسب ظاهر، پدری داریم و مادری. مثل بانو که مردم فکر می‌کنند که دختر خان سالار است. مثل اکبر و اصغر و احمد و محمود که مردم فکر می‌کنند که اینها، نوه‌های کبیر دولت آبادی هستند. مثل مهربانو که یک عده از مردم فکر می‌کنند که فرزند خود ما است و عده‌ای فکر می‌کنند که پدر و مادرش، کسان دیگری هستند. در حالی که هیچکدام از این فکرها، حقیقت ندارد. چون، بانو را، صحرا زائیده است و من را، کویر. اکبر و اصغر و احمد و محمود را، کوه‌ها زائیده اند و مهربانو را، دریاچه. اما، این حقیقت را نمی‌شود به مردم گفت، چون در دنیای آنها، بچه هایشان را، زن هایشان می‌زایند و.....

حاجیه بانو، اگرچه، چشم به دکتر علفی دوخته بود، اما گوش هایش صدای پیچ پیچ دولت آبادی‌ها را به خاطر می‌آورد که می‌گفتند: فرشاد عارف، پسر یک مادر و هزاران پدر است! که می‌گفتند: بانو، دختر خان سالار نیست، بلکه از پشت صولت، برادر خان افتاده است! که می‌گفتند: چهارقولوها، پسران نامشروع خود دکتر علفی هستند! که می‌گفتند: مهربانو، دختر نامشروع شیخ علی و بانو است! که می‌گفتند: حرامزاده‌ای را در شهر به ما نشان بدهید که از پشت یک عارفی نیفتاده باشد و یا در شکم یک عارفی، جای نگرفته باشد! که می‌گفتند.....

- چشم هایت با من است بانو، اما حواست جای دیگری است!
حاجیه بانو، با شنیدن صدای دکتر علفی، به خود آمد و گفت:

- دارم به آینده‌ی این بچه‌ها فکر می‌کنم!

- من هم دارم برای همان آینده، زرهی بر روح حساسشان می‌کشم تا از تیرهای تهمت‌ی که به سوبیشان پرتاب خواهد شد، در امان بمانند!

- انا لاله و انا الیه راجعون!

حاجیه بانو، لحظه‌ای سر به زیر انداخت و بعد رو به بچه‌ها کرد و گفت:

- اگر سؤالی از پدرتان دارید برسید و گرنه، بروید و دست هایتان را بشوئید که می‌خواهم شام بیاورم. بچه‌ها، بی آنکه سخنی بگویند، گیج و منگ از جایشان برخاستند و برای شستن دست هایشان از اتاق خارج شدند. بعد از شام، وقتی که حاجیه بانو مشغول آماده کردن بچه‌ها بود برای خوابیدن، دکتر علفی او را صدا زد به اتاق دیگر و گفت:

- می‌دانم که هضم آنچه گفتم، برای آنها ثقیل است. اما، وقتش رسیده است که شوق پرواز را در بال هایشان بیدار کنم.

- اما، پریشان‌نشان کردی فرشاد! بی خواب شده اند!

- نشانه‌ی بیدار شدن قوه‌ی خیال شان است.

- حالا، چطور آرامشان کنم؟

- برایشان مثنوی بخوان.

آن شب، حاجیه بانو آنقدر برای بچه‌ها مثنوی خواند تا بالاخره به خواب درافتادند. اما صبح، به وقت خوردن صبحانه، همه شان از خواب عجیبی صحبت می‌کردند که شب قبل دیده بودند. و آن خواب عجیب، در حقیقت همان وقایعی بود که روز و شب قبل، در بیداری برایشان اتفاق افتاده بود؛ از دعوی مهربانو و چهارقولوها تا رقصیدن و آوازخواندن و باز شدن سقف و پروازشان به آسمان دولت آباد و... حاجیه بانو رو کرد به دکتر علفی و گفت:

- خواب و بیداری شان در هم شده است! این نشانه‌ی چیست؟!

دکتر علفی گفت:

- نشانه‌ی آن است که دارند با کالبد مثالی شان آشنا می‌شوند.

اکبر گفت:

- پس ما با کالبد مثالی مان بود که به آسمان رفتیم؟!

دکتر علفی گفت:

- شماها هنوز راه درازی در پیش دارید تا بتوانید با کالبد مثالی تان سفر کنید. اما، در همین خوابی که دیده اید، علائمی از سفر با کالبد مثالی تان هم وجود دارد. به همین خاطر هم نباید از این خوابی که دیده اید، با کسی سخن بگوئید. چون ممکن است که حوادث بدی برایتان اتفاق بیفتد!

- چرا؟!

- این، دیگر از اسرار است. جوابش را نه من می‌دانم و نه بانو. درست است بانو؟!

حاجیه بانو، سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- آری.

عارفی‌ها و بلوای قریب‌الوقوع

دو سالی بود که چهارقولوها به مدرسه می‌رفتند و در طول آن دو سال، اگرچه، مهربانو هم، به کمک دکترعلفی و حاجیه بانو، توانسته بود سواد خواندن و نوشتن را فرا بگیرد و قرآن بخواند و اشعاری از حافظ و مولانا و شاهنامه را از حفظ شود، اما کتاب‌های مدرسه و حرف و سخن هائی که چهارقولوها از دنیای خارج از باغ می‌گفتند، جلوه‌ی دیگری داشت و به همان خاطر هم، تمام روز را، اگر هوا گرم بود، پشت در باغ می‌نشست و در هوای سرد، پشت پنجره‌ی اتاقش، چشم به راه آمدن آنها. در یکی از همان روزها بود که پس از چندبار نوشتن از روی سرمشق "ای لولیان، ای لولیان"ی که دکتر علفی به او داده بود، حوصله‌اش سر رفت و قلم نی و صفحه‌ی کاغذ را به گوشه‌ای انداخت و رفت به سراغ حاجیه بانو که در آشپزخانه، مشغول کوبیدن گوشت و پیاز در هاون بود. لحظه‌ای به او نگاه کرد و از آشپزخانه بیرون آمد و رفت کنار حوض و آبی بر صورت خودش پاشاند و کمی هم سر به سر ماهی‌ها گذاشت و وقتی داشت توی باغ، برای خودش سیاحت می‌کرد، صدای حاجیه بانو از سوی ساختمان آمد که می‌گفت:

- مهربانو! مادر جان، چشمت به در باغ باشد. من رفتم مسجد برای نماز.
- باشد.

بعد، در گوشه‌ای روی زمین دراز کشید و آنقدر به خورشید بالای سرش خیره شد که چشم هایش به اشک نشستند. در همان زمان، صدای مؤذن مسجد آقا حاج شیخ علی را شنید و دانست که دارد ظهر می‌شود و وقت آمدن چهارقولوها است. از جایش برخاست و رفت پشت در باغ و همانجا نشست. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که ناگهان، در نیمه باز باغ، باز شد و "یعقوب"، وحشت زده، پا به درون گذاشت و تا چشمش به مهربانو افتاد، زد زیر گریه و گفت:

- تو را به خدا قسم، بگذار اینجا بمانم. می‌ترسم که مردم مرا بکشند!
یعقوب، پسر غلام گاریچی بود. غلام، پس از بازگشتن به دولت آباد، با کوکب، دختر یکی از گاریچی‌ها ازدواج کرده بود و یعقوب، اولین ثمره‌ی آن ازدواج بود. یعقوب، هفت ساله بود و هم سن مهربانو. هر دو از رفتن به مدرسه، محروم شده بودند. مهربانو، برای آنکه زن بود و یعقوب، چون نوه‌ی حاج آقا شیخ علی بود و حاج آقا شیخ علی، اگرچه از فرستادن غلام پسرش به مدرسه‌های قدیم، طرفی نبسته بود، اما دفعه‌ای نبود که بر منبر برود و برعلیه مدرسه‌های جدید، سخن نگوید. یعقوب، از چهار پنج سالگی، هر روز صبح کنار پدرش، روی گاری می‌نشست و به مرور زمان، آنقدر دست هایش قوی شده بودند که در صورت لزوم بتواند دهنه‌ی اسب را بگیرد تا مثلاً، دست‌های پدرش آزاد باشند برای گیراندن سیگار و اگر هم، بار کوچک بود، می‌توانست آن را از روی گاری بسراند و بیندازد روی پشت پدرش. ظهرها هم هر جا که بود، باید خودش را می‌رساند به مسجد، چون مکبر بابا بزرگش حاج آقا شیخ علی شده بود. گاهی هم اگر گاری‌شان عیبی پیدا می‌کرد و یا اسب، پایش می‌لنگید و یا باری نبود که به مقصد برسانند، کارش این می‌شد که برود توی مسجد بابابزرگش، برای پاک کردن آخ و تفه‌های مردم نماز گذار، از صحن مسجد تا کنار پاشویه‌ی حوض و در آن میان، گاهی هم وقت استراحتی پیدا می‌کرد که برود و سر به سر مرغ و خروس‌های منزل بابا بزرگش بگذارد و یا برود روی گلدسته و با ترس و لرز، خودش را به نرده‌ها بچسباند و از آن بالا، شهر را تماشا کند و بعد که خسته شد، بیاید و روی سکوی مسجد بنشیند و انتظار بکشد تا به وقت نماز.

مهربانو، او را بارها دیده بود؛ جلوی سکوی مسجد و یا روی گاری. گاهی هم که با حاجیه بانو به مسجد می‌رفت، از لای درز پرده، چشم می‌دوخت به قسمت مردانه و یعقوب را می‌دید در حال مکبری، با آبی که از دوسوراخ دماغش راه افتاده بود. اما، در صدای یعقوب، چیزی بود که بودن در مسجد را برای مهربانو، دلنشین می‌ساخت. یکبار هم که به مناسبت تولد حضرت محمد، در مسجد جشنی گرفته بودند، یعقوب با سینی‌ای پر از شیرینی به قسمت زنانه آمده بود و جلوی هرکسی، یک پار، سینی را گرفته بود تا شیرینی‌ای بردارد، اما جلوی مهربانو، دوبار! و بعد هم به وقت خارج شدن، برگشته بود و به مهربانو نگاه کرده بود و لبخندی زده بود! لبخندی به مراتب شیرین تر از آن دو عدد شیرینی‌ای که مهربانو دردهان داشت و از شدت شیرین بودنشان، گلپیش را به خارش انداخته بودند و حالا، همان یعقوب، هراسان پریده بود و به داخل باغ و گریه کنان به او می‌گفت که تو را به خدا قسم بگذار اینجا بمانم. می‌ترسم که مردم مرا بکشند و مهربانو هم، فوراً دست او را گرفت و بردش به پشت ساختمان و کشاندش به زیر پله‌ها و گفت:

- چه شده است؟! چرا مردم می‌خواهند تو را بکشند؟!
یعقوب، روز قبل از آن روز، چوبی را چپانده بود درون سوراخ زنبوری که در حاشیه‌ی محراب کشف کرده بود. و آن روز به هنگام نماز، درحالی که همه‌ی مردم حاضر در مسجد، از جمله بابا بزرگش، سر برسجده گذاشته بودند، همانطور که در حال مکبری خودش بود، ناگهان به فکر زنبورهای زندانی افتاده بود و دل به حال آنها سوزانده بود و خودش را آهسته به کنار محراب کشانده بود و چوب را از سوراخ بیرون کشیده بود. بیرون کشیده شدن چوب، همان و حمله‌ی صدها زنبور خشمگین، همان! جماعت، سر از سجده برداشته، صدای آخ سوختم‌ای سوختم‌شان به عرش رسیده بود و مسجد بهم ریخته بود و یعقوب، میان آن شلوغ پلوغی بیرون زده بود و سر راه، خودش را انداخته بود توی باغ!

مهربانو که ماجرا را از دهان یعقوب شنید، شروع کرد به خندیدن. با خنده‌ی مهربانو، یعقوب هم به خنده افتاد و ناگهان به هم خیره شدند. خنده و نگاهشان، مغناطیسی شد و آنها را به سوی همدیگر کشاند و درست در لحظه‌ای که هر دو داشتند از احساسی که در درونشان به حرکت درآمده بود، کیفورمی شدند، صدای در باغ به گوششان رسید و مهربانو، هراسان خودش و یعقوب را به فضای زیر پله‌ها کشاند و آنقدر به یعقوب نزدیک شد تا بتواند زیر گوش او، ترسان و لرزان، زمزمه کند که:

- صدایت درنیاید! برادرهایم هستند!
- دارند می‌آیند اینجا؟!
- نه، نترس. کاری به اینجا ندارند. در ساختمان، آن طرف است.
و همانطور که به هم چسبیده بودند، قلب هاشان شروع کرد به تند تپیدن و گرمایی از درونشان آمد و همه‌ی سطح بدنشان را پوشاند تا دوباره، صدای در باغ بلند شد و اینبار، یعقوب خودش را به مهربانو چسباند و گفت:
- چه کسی است؟!
- نترس! بانو است. مادرم.
- به اینجا که نمی‌آید؟!
- نه، گفتم که در ساختمانمان از آن طرف است!
- ولی، بالاخره چه؟! تا شب که نمی‌توانم همین جا بمانم!
- پس چکار می‌خواهی بکنی؟
- می‌روم. برو بین کسی توی کوچه نیست.
مهربانو، پاورچین پاورچین، به طرف در باغ رفت و به کوچه نظری انداخت و به سرعت بازگشت و گفت:
- نه، کسی نیست.
یعقوب، به سرعت از جایش برخاست و پی آنکه از مهربانو خداحافظی کند، دوید به طرف در و از باغ، بیرون زد. به دنبال او، مهربانو از جایش کنده شد و خودش را به در باغ رساند و به کوچه سرک کشید و آهسته داد زد و گفت:
- یعقوب! باز هم می‌آیی اینجا؟
صدای یعقوب، از همه جا آمد که فریاد می‌زد:
- آری، می‌آیم!

پاسی از نیمه‌ی شب گذشته بود که بر اثر ضربه‌های ممتدی که بر در باغ کوبیده می‌شد، مهربانو و چهارقولوها، از خواب پریدند و دوان دوان، خودشان رساندند به اتاق دکترعلفی و حاجیه بانو. و چون آنها را در آنجا نیافتند، پاورچین پاورچین، از ساختمان بیرون آمدند و رفتند به سوی در باغ و در آنجا، دکترعلفی و حاجیه بانو را دیدند که در گوشه‌ای درون تاریکی، پشت در باغ، تفنگ به دست نشسته‌اند و ساکت، گوش سپرده‌اند به صداهائی که از آن سوی در می‌آمد. صداهائی خشمگین و مهاجم که یکی پس از دیگری، فریاد می‌زدند و می‌گفتند:
- ای بدعارفی جاسوس! ای کافر! اگر مردی، در را باز کن! حالا، کار آن بچه‌های حرامزاده تان به جایی رسیده است که خاک به چشم مردم مسلمان می‌ریزند؟!
هرضربه‌ای که به همراه فریادی، بر در باغ فرود می‌آمد، قلب‌های کوچکشان را از جا می‌کند. از وحشت، خیس عرق شده بودند و آنقدر به هم چسبیده بودند که می‌توانستند، صدای نفس‌های تند و گروه گروه قلب هایشان را بشنوند. لحظاتی بدانگونه گذشت تا سر انجام، صداهای مهاجم فروخفتند و دکترعلفی و حاجیه بانو هم، سنگرهایشان را ترک کردند و رفتند به زیرزمین تا تفنگ هایشان را بگذارند سر جای اولش. مهربانو و چهارقولوها هم رفتند به اتاق هایشان و خودش را به خواب زدند. لحظه‌ای بعد، حاجیه بانو رفت و از خواب بیدارشان کرد و بردشان پیش دکترعلفی که درون اتاق بزرگ، به پشتی تکیه داده بود و چشم به در، منتظر آمدن آنها. وارد اتاق که شدند، سلام کردند و روی زمین، دوزانو، رو به روی دکترعلفی نشستند. مهربانو، در وسط و چهارقولوها، در دوطرفش. حاجیه بانو هم، در اتاق را بست و پرده‌ها را انداخت و پشت دری‌ها را کشید و نشست بغل دست دکترعلفی.
دکترعلفی، پس از آنکه آنها را از زیر نظر گذراند، گفت:
- خوب! می‌دانم که خواب نبودید و خودتان با گوش‌های خودتان، همه‌ی حرف‌های آنها را شنیدید. حالا، به من بگوئید که اصل ماجرا از چه قرار بوده است؟!
بچه‌ها شلوغ کردند و هرکدام، تقصیر را به گردن دیگری می‌انداخت و سرانجام، معلوم شد که بعد از ظهر همان روز، مهربانو در حین بازی، بدون چادر به دنبال پسرها، از باغ بیرون پریده است و در سر راه، تنه‌اش خورده است به تنه‌ی پیرزن و پیرمرد عابری که از جلوی در باغ می‌گذشته اند. پیرزن می‌ایستد و سر مهربانو دادمی کشد و می‌گوید:
- مگر کوری دختر! چرا جلوی خودت را نگاه نمی‌کنی?!
مهربانو هم می‌گوید:
- کور خودت هستی! چرا خودت جلوت را نگاه نمی‌کنی?!
پیرمرد به جلو می‌آید و فریاد می‌زند:
- خفه شو عارفی کتیف! لخت و بی حجاب آمده‌ای توی ملاء عام، آنوقت بد دهنی هم می‌کنی?!
مهربانو جواب می‌دهد:

- به تو چه مربوط است! مگر ملاء عام مال بابای تو است؟! تا پیرمرد خم شود و سنگی را از روی زمین بردارد، اکبر چالاکتر از او، مشتکی خاک بر می‌دارد و می‌پاشاند توی صورت پیرمرد و بعد هم می‌پزند توی باغ و در را پشت سر خودشان می‌بندند. دکتر علفی گفت:

- بسیار خوب! حالا، به من بگوئید که شماها عارفی هستید یا نه؟! - پلی. ما عارفی هستیم.

- آیا عارفی‌ها، اهل "دل" هستند یا اهل "سر"؟! - اهل سر.

- و می‌دانید که اهل سر یعنی چه؟! -

- یعنی، کسی که اول فکر می‌کند و بعد عمل می‌کند.

- ولی شما‌ها، فکر نکرده عمل کرده اید!

- چرا؟! -

- چون، اگر فکر کرده عمل کرده بودید، باید از آنها معذرت می‌خواستید.

- ما که گناهی نکرده بودیم که از آنها معذرت بخواهیم!

- چرا. شما گناه کرده اید. و گناه شما، این است که مهربانو به آن پیرزن، تنه زده است. گناه شما این است که مهربانو، بدون چادر، وارد ملاء عام شده است. اصلاً، گیریم که مهربانو به آن پیرزن تنه زده بود و بدون چادر هم وارد ملاء عام نشده بود، در آن صورت هم، اگر آن پیرمرد و پیرزن، همینطور بدون دلیل، می‌آمدند و سر شماها داد می‌زدند، باید سرتان را پائین می‌انداختید و می‌آمدید به باغ.

- چرا؟! -

- چون، بزرگترین گناه شما، همان عارفی بودن شما است. حالا متوجه شدید؟! شما‌ها، دیگر به سنی رسیده اید که باید مثل همه‌ی عارفی‌ها، چشم و گوشتان را خوب باز کنید تا بفهمید که از همه‌ی آنچه در پیرامونتان می‌گذرد، چه چیزش به نفع عارفی‌ها است و چه چیزش به ضرر عارفی‌ها. و گرنه، نتیجه‌اش همین خواهد شد که امشب شد. البته، همیشه هم دعوا به همین جا ختم نمی‌شود و

هنوز هم معلوم نیست که خاتمه پیدا کرده باشد. شاید هم همین امشب دوباره پیدایشان شود. این بار با آدم‌های بیشتری. و دیگر، پشت در هم نایستند. چه بسا که در باغ را بشکنند و یا از جایش بکنند

و یا به آتش بکشند و یا از دیوار باغ بالا بیایند و آنوقت، خدا می‌داند که چه بر سر ما و شما بیآورند!

شاید پیش خودتان دارید فکر می‌کنید که ما تفنگ داریم و می‌توانیم از خودمان دفاع کنیم. می‌توانیم همه‌ی آن‌ها را که به باغ حمله می‌کنند، بکشیم. خوب! بعدش چه؟! همه‌ی دولت آبادی‌ها، یک طرف هستند و ما، یکطرف! می‌توانیم همه‌ی دولت آبادی‌ها را بکشیم؟! ها؟! -

- پس، حاج آقا شیخ علی و عموصولت چه؟! تازه، از دري پسر عمو صولت هم که رئیس نظمیه است. اگر آنها هم، مثل بقیه‌ی دولت آبادی‌ها، دشمن ما هستند، پس چرا می‌آیند به باغ، و شما و بانو،

آنقدر از آنها پذیرائی می‌کنید؟! -

- هنوز وقتش نشده است که دلیل آن را به شما بگوئیم! وقتی که مثل یک عارفی واقعی، اهل "سر" شدید، دلیلش را خودتان خواهید فهمید!

- سر؟! -

دکتر علفی، به حاجیه بانو نگاه کرد. شاید که با آن نگاه، از حاجیه بانو می‌خواست که رشته‌ی کلام را به دست گیرد و شاید هم، خود حاجیه بانو احساس کرده بود که حالا وقتش شده است که او هم،

برخطی که دکتر علفی با حرف‌هایش دور بچه‌ها کشیده بود و می‌رفت تا حلقه‌ای شود، نقطه‌هائی بیفزاید. پس، رو به بچه‌ها کرد و گفت:

- مثلاً، همین که ما عارفی هستیم و نه من و نه پدرتان و نه خود شما‌ها، پیش دولت آبادی‌ها نمی‌گوئیم که ما عارفی هستیم، این خودش یک سر است. یا مثلاً، همان کتاب‌ها و تفنگ‌هائی که در

زیرزمین داریم. یا مثلاً، همین که شیخ علی و صولت و رئیس نظمیه به اینجا می‌آیند و چه می‌کنند و چه می‌خورند و چه می‌گویند و.....

سرانجام، وقتی بچه‌ها، گیج و منگ برای خواب به اتاق‌هایشان رفتند، اگر چه نمی‌دانستند که از آن لحظه به بعد، اعضای مخفی حلقه‌ای شده‌اند که رئیس آن حلقه، خود دکتر علفی است، اما صبح آن

شب، وقتی از خواب بیدار شدند، دیگر آن بچه‌های بازی‌گوش و شلوغ و پر حرف سابق نبودند، بلکه هرکدامشان برای خودش آدم بزرگی شده بود و مهر سکوت بر لب زده بود و شده بود تما ما چشم و گوش.

و آنچه می‌دید و می‌شنید، همانی نبود که دیروز بود. اکبر، قدش بلند تر به نظر می‌رسید و صدایش کلفت تر! اصغر، قدش کوتاه تر و صدایش زیرتر! احمد و محمود، تازه متوجه شده بودند که هم

قد و قامت نیستند! و مهربانو، بر خلاف همیشه که تا حاجیه بانو، صد بار صدایش نمی‌کرد، برای کمک کردن به او نمی‌آمد، حالا سفره‌ی صبحانه را چیده بود و آمده بود به آشپزخانه تا سماور را هم ببرد! و

آنوقت، نوبت حاجیه بانو بود که از سر رضایت به دختر مسنول و وظیفه شناسش با احترام نگاه کند و برای مطمئن شدن از تاثیر حرف و سخن‌های دیشب، بر روابط مهربانو و چهارقوله‌ها، از او سؤال کند که:

- پس، برادرهایت کجا هستند دخترم؟

و مهربانو، برخلاف گذشته که در برابر سؤال‌های مربوط به چهارقوله‌ها، فقط جواب "من چه می‌دانم!"، را در آستین داشت، این بار، مسنولانه، فکر کند و پاسخ بدهد که:

- دارند به آقا جان کمک می‌کنند که کتاب‌ها و تفنگ‌ها را بکنند زیر خاک!

بعد هم، دکتر علفی و چهارقوله‌ها آمدند و همه با هم، دور سفره نشستند و همانطور که در حال خوردن صبحانه بودند، رئیس حلقه‌ی خانوادگی، اعضای جوان را از زیر نظر گذراند و با صدا و حرکاتی که یعنی دارد "سر" مهمی را با آنها در میان می‌گذارد، شروع به سخن کرد و گفت:

- امروز که برای خواندن نماز صبح به مسجد رفته بودم، با حاج آقا شیخ علی، راجع به دعوی شماها با آن پیرمرد و پیرزن و آمدن آن آدم‌ها به پشت در باغ صحبت کردم. از حرف‌های حاج آقا شیخ علی، معلوم شد که قضیه‌ی دیشب، ربط پیدا می‌کرده است به خرده حساب‌هایی که شیخ حسین قنات آبادی با من داشته است و البته، دعوی شماها هم، با آن پیرمرد و پیرزن، بادی بوده است بر آن آتش! قضیه‌ی خرده حساب‌های بین من و شیخ حسین، بر می‌گردد به چند ماه پیش که شیخ حسین، برای بزرگ کردن صحن مسجدش، از مالکین انبارهای پشت مسجد خواسته بود که انبارهایشان را به قیمت نازلی به او بفروشند. خوب! همچنانکه می‌دانید، یکی از آن انبارها، مال ما است. من وقتی از قضیه مطلع شدم، آن را با حاج آقا شیخ علی در میان گذاشتم. حاج آقا شیخ علی هم، با خسرو اژدری رئیس نظمی، صحبت کرد و ظاهراً، ماجرا فیصله پیدا کرد و شیخ حسین دستش را از روی انبارها پس کشید. اما، از فرار معلوم، مثل اینکه شیخ حسین دوباره شروع کرده است. چون، حاج آقا شیخ علی می‌گفت که دیشب، افراد دیگری هم به در خانه‌ی مالکین انبارها رفته‌اند و هر کدام از آنها را به بهانه‌ای تهدید کرده‌اند! در ضمن، حاج آقا شیخ علی، خبر از یک بلوای قریب الوقعی می‌داد که نه تنها در دولت آباد، بلکه در همه‌ی شهرهای ایران، دارد علم می‌شود و به من گفت که مواظب باشم که بهانه‌ای به دست شیخ حسین و مریدانش ندهم. من، این صحبت‌ها را برای این با شما در میان می‌گذارم که خوب حواستان را جمع کنید و اگر کسی از شماها، چیزی پرسید، بدانید که قضیه از چه قرار است. اما، جواب تان، باید فقط و فقط این باشد که شما، از این قضایا بی‌خبر هستید و هیچ چیز نمی‌دانید!

صدای ضربه‌های ممتدی که بر در باغ فرود می‌آمد، نفس‌ها را در سینه‌ها حبس کرد تا..... کسی از پشت در باغ فریاد زد:

- حاجیه بانو! حاجیه بانو! عجله کن که زانو دارد از دست می‌رود!
حاجیه بانو، به سرعت از جایش برخاست. چادرش را بر سرش کشید و و این دفعه، بر خلاف دفعات گذشته، از مهربانو هم خواست که با او برود. مهربانو هم که انگار سال‌ها، برای چنان لحظه‌ای انتظار کشیده بود، فوراً چادرش را بر سرش کشید و به دنبال حاجیه بانو، از اتاق بیرون زد.

ما را از سر بریده می‌ترسانی!؟

ماه‌ها، از بلوای قریب الوقعی که شیخ علی خبرش را داده بود، گذشته بود و حلقه‌ی مخفی خانوادگی دکتر علفی هم، کماکان به کار خودش ادامه داده بود و در آن مدت، حوزه‌ی عمل چشم و گوش‌های جوانان حلقه هم، همچنانکه بزرگتر شده بودند، وسیع‌تر شده بود و در چشم دکتر علفی و حاجیه بانو، می‌رفتند که در آینده، به چنان مهارتی در کارشان دست پیدا کنند که بتوانند با هر قشری از مردم که بخواهند، گفتگو کنند و در ظاهر، حتی بر علیه عارفی‌ها سخن بگویند و در پایان گفتگو، مخاطبشان را به آنجا بکشانند که بگوید:

- اگر دلیل کافر بودن عارفی‌ها، همین چیزهایی است که شما می‌گویند، پس یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبری هم که تا به حال آمده‌اند، همه شان از دم کافر بوده‌اند!
اما، وسعت گرفتن حوزه‌ی چشم و گوش‌ها، تنها متوجه خارج از حلقه و چند و چون در زندگی دولت آبادی‌ها نمی‌شد، بلکه در داخل حلقه هم، دستور داشتند که رفتار و گفتارهم‌دیگر را زیر نظر بگیرند و همه‌ی آنچه را که می‌بینند و می‌شنوند، بدون هیچ چشم‌پوشی، با دکتر علفی و حاجیه بانو در میان بگذارند و در صورت سرپیچی از آن دستور، خائن به حساب می‌آمدند.

یکبار مهربانو، از کارخلافی که از اصغر سر زده بود، در حلقه، سخنی به میان نیاورد. خبر که به دکتر علفی رسید، مهربانو را خائن خطاب کرد. مهربانو، گریه کنان، به دفاع از خودش برخاست و گفت:

- آخر، دلم به حال اصغر سوخت. ترسیدم که مجازاتش کنید.

- عارفی، اهل "سر" است، نه اهل "دل"!
- اهل سر است، برای دشمن. اما اصغر که دشمن نیست!
- عارفی‌ها، دو گونه دشمن دارند. دشمن بیرونی و دشمن درونی. دشمن بیرونی عارفی‌ها، کسانی هستند که عارفی نیستند و دشمن درونی عارفی‌ها، کسانی هستند که عارفی‌اند، اما به عارفی‌ها، دروغ می‌گویند. مثل تو و اصغر که.....

دکتر علفی، می‌گفت و مهربانو، سر به زیر انداخته بود و اشک می‌ریخت. حاجیه بانو، به گمان آنکه دخترش از خیانتی که به او نسبت داده شده است، در رنج است، دست بر شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- گریه نکن دخترم. این بار، من از پدرت خواهش می‌کنم که تو را ببخشد، اما باید قول بدهی که از این به بعد، به صدای دلت گوش ندهی و.....

مهربانو، از جایش جهید و گریه کنان از اتاق خارج شد. دکتر علفی بر آشفت و گفت:

- این حرکت، دیگر چه معنا دارد!؟

اگرچه آنشب، حاجیه بانو، مهربانو را به نزد دکترعلفی بازگردانده بود و مهربانو، چنانکه رسم عارفی‌ها بود، به خاطر خیانتی که مرتکب شده بود، جلوی دکترعلفی زانو زده بود و "به ظاهر"، معذرت خواسته بود، اما در "باطن"، از آن لحظه به بعد، نه تنها از حلقه‌ی دکترعلفی بیرون جسته بود، بلکه پا درحلقه‌ی کسی گذاشته بود که به زعم دکترعلفی، اگرچه، هنوز کودکی بیش نبود، اما در آینده می‌توانست دشمن خطرناکی باشد برای همه‌ی عارفی‌ها؛ کسی که بارها، از درخت پشت دیوار جنوبی باغ، بالا آمده بود و از طریق درخت دیگری در این سوی دیوار، خودش را رسانده بود به باغ و هر وقت هم که می‌آمد، ماجراها داشت از زندگی خارج از باغ که برای مهربانو تعریف کند؛ از زندگی مردمی که تا آن زمان، مهربانو، نه آنها را دیده بود و نه در باره‌ی آنها، چیزی شنیده بود. مردمی که از کله سحر تا بوق سگ، جان می‌کنند. مردمی که غذای اصلی شان، نان بود. مردمی که با بچه‌ها و مرغ و خروس و گاو گوسفند و الاغشان، در یک اتاق زندگی می‌کردند. اتاقی که تابستان هایش، جهنم بود و زمستان هایش، همه را از سرما سیاه می‌کرد. لباس هاشان، پر از وصله بود و دست هاشان، پینه بسته و ترک خورده. بچه هاشان که به راه می‌افتادند، وقت کارکردنشان بود. باید اسبشان را آب می‌داند، قشوش می‌کردند و گاهی همین بچه‌ها، با لگد اسب و الاغی، جانشان را از دست می‌دادند و یا از گاری می‌افتادند و زیر چرخ‌ها، له می‌شدند:

- چندبار، خودت از گاری به زیر افتادی، یعقوب؟! - خیلی!

- زخمی هم شدی؟! -

- زیاد. نگاه کن! اینجا سرم، یکبار! اینجا دستم، یکبار! دماغم را نگاه کن! اینهم یکبار! خلاصه، خیلی شدم! خیلی!

مهربانو نگاهش می‌کرد و دل به حالش می‌سوزاند:

- گشنه هستی یعقوب؟

- ها. هستم.

- الان می‌روم چیزی برایت می‌آورم.

مهربانو، به دو می‌رفت و از آشپزخانه، نان و مربا و کره و پنیر و هرچه از خوراکی هائی که دم دستش می‌آمد، می‌آورد و یعقوب شروع می‌کرد به خوردن و مهربانو، دست به زیر چانه می‌داد و او را تماشا می‌کرد:

- سیر نشدی، باز هم بیاورم؟

- نه. سیر شدم. اما آب می‌خواهم.

مهربانو، می‌دوید و برایش آب می‌آورد و یعقوب می‌نوشید و و باز مهربانو، دست به زیر چانه می‌داد و او را تماشا می‌کرد. یعقوب که سیر و سیراب می‌شد، دماغش را با آستینش پاک می‌کرد و از زیر چشم به مهربانو نگاه می‌کرد و در آن نگاه، مغناطیسی از عمق مردمک چشم هایش ساطع می‌شد و هوا را می‌شکافت و می‌نشست درون چشم‌های مهربانو و می‌رفت تا همه‌ی وجود او را دربرمی‌گرفت و می‌شد، لبخندی از جنس مغناطیس بر چهره‌ی مهربانو. مغناطیسی که دوباره هوا را می‌شکافت تا می‌رسید به یعقوب و درخت سیب پشت سرش که به آن تکیه داده بود. گاهی هم می‌شد که درست در همان لحظه، سیبی از درخت فرو می‌افتاد و یکی از آنها، سیب را بر می‌داشت و به شوخی می‌گفت که مال من است و دیگری هم، به شوخی از جایش می‌جهید که سیب را از او بگیرد. آنوقت، سر به دنبال همدیگر می‌گذاشتند و پشت این درخت و آن درخت، پنهان می‌شدند تا به ناگهان، یکی از آنها، از پشت می‌پرید روی شانهِ دیگری و با هم فرو می‌غلتیدند روی زمین و گره خورده بهم، غلت می‌زدند و غلت می‌زدند و در همان حال، سیب را گاز می‌زدند، به تساوی. گازی این و گازی آن تا آرام می‌گرفتند. در آن لحظه، تنها آرزویشان این بود که که صدای در باغ نیاید تا یعقوب مجبور نشود به سرعت از جایش بپرد و از درخت بالا رود و خودش را برساند به کوچه.

در شب یکی از همان روزهایی که این دو پرنده‌ی کوچک، داشتند در سایه و روشنایی‌های ترس‌ها و لذت هاشان، حرکت به سوی معرفت جسم و جان را تجربه می‌کردند، غلام گاریچی، از همه‌ی باربران و کارگران روزمزد و فصلی و پادوها و شاگرد مغازه‌ها، خواست بود که توی قهوه‌خانه‌ی حسن قهوه‌چی جمع شوند که کار مهمی پیش آمده است. بعد هم، خودش رفته بود بالای چهارپایه و بی‌آنکه مقدمه‌ای بچیند، روکرده بود به آنها و گفته بود:

- به من بگوئید که یک من نان را، چند می‌خرید؟! -

همه گفته بودند، این قیمت.

- ده سال پیش، چند می‌خرید؟! -

همه گفته بودند، آن قیمت.

- حالا، به من بگوئید که قیمت یک من نان، نسبت به ده سال پیش، گرانتر شده است یا ارزانتر؟! -

گرانتر!

- مزد شماها چی؟! -

- کمتر شده است که بیشتر نشده است!

آن وقت، شروع کرده بود به نام بردن از یکایک مایحتاج زندگی شان و پرسیده بود که آیا گرانتر شده است یا ارزانتر؟! -

گرانتر!

- مزد شماها چی؟! -
 - کمتر!
 غلام با عصبانیت دادزده بود که:
 - چرا؟! -
 - خب، نمی‌دهند آق غلام. حقمان را نمی‌دهند!
 - حق گرفتنی است داداش! باید حقتان را بگیرید. از فردا، هرکسی، مزدش هرچی هست، می‌کند دو برابر!
 - اگر ندادند؟! -
 - کار نمی‌کنیم!
 - کار نکنیم، از کجا بخوریم؟! -
 - آن با من. شما، فردا مزدتان را دو برابر کنید. اگر ندادند، کار نکنید. عصر هم بیائید اینجا، توی همین قهوه‌خانه. خودم بهتان می‌دهم!
 اما، آق غلام، همان شب، بین راه قهوه‌خانه و خانه اش، غیبت زده بود و صبح آن شب، در همه جا پیچیده بود که غلام گاریچی ناپدید شده است و همکاران غلام، مانده بودند بلا تکلیف که چه باید بکنند!
 - حالا، چکار کنیم؟! -
 - همان کاری که قولش را داده ایم!
 - ندادند چه؟! -
 - کار نمی‌کنیم!
 - آن وقت، جواب شکم گرسنه ی زن و بچه مان چه بدهیم؟! -
 - مگر نشنیدی که آق غلام چه گفت؟! -
 - آخر، عقلت کجا رفته است؟! اولاً، آق غلام که فعلاً غیبت زده است! ثانیاً، تو چرا خام شده ای؟! یکی دو نفر که نیستیم که آق غلام مزدمان را بدهد. اصلاً، آق غلام، پولش کجا بود؟! شکم زن و بچه ی خودش را هم به زور می‌توانست سیر کند!
 - آق غلام، حرف بی خود نمی‌زند! گفته است که می‌دهد، پس می‌دهد!
 سرانجام، همه متفق القول دستمزدشان را دو برابر خواسته بودند. اما، صاحب کارها، رضایت نداده بودند تا بالاخره، پس از چک و چانه زدن‌های فراوان، بعضی به یک برابر و نیم دستمزد سابقشان رضایت داده بودند و بعضی هم با همان دستمزد گذشته شان، ساخته بودند و کسانی هم که سماجت کرده بودند و روی حرف شان ایستاده بودند، صاحب کارها، حواله شان داده بودند به آق غلام!
 غروب آن روز، جلوی قهوه‌خانه، قیامتی بر پا شده بود. همه با هم جر و بحث می‌کردند. بعضی‌ها شان هم دست به یقه شده بودند و دیگران میانه را می‌گرفتند و جدانشان می‌کردند و حواله شان می‌دادند به آق غلام که همین حالا پیدایش می‌شود. اما، آق غلام پیدایش نشده بود که نشده بود! :
 - پیدایش می‌شود. آق غلام از آن آدم هائی نیست که زیر قولش بزند. حتماً، باید بلائی به سرش آمده باشد که سر قرارش حاضر نشده است!
 - شاید هم، بلائی به سرش آورده باشند!
 - چه کسی؟! -
 - کسانی که زیانم لال، از مرگش سود می‌برند!
 ظن همه شان، می‌رفت به رئیس نظمیه خسرو اژدری و بعد هم، برای هم داستانی را تعریف می‌کردند که: بعله! قضیه از این قرار است که یک روز آق غلام، سر پیچ کوچه ای، با گاریش، راه را بر جیب اژدری می‌بندد و هرچه اژدری بوق می‌زند، آق غلام خودش را می‌زند به نشنیدن! مردم هم، کم کم جمع می‌شوند دور گاری آق غلام و جیب اژدری. اژدری از جیب اش پیاده می‌شود می‌رود طرف آق غلام و سرش داد می‌زند که مگر کر هستی! چرا کنار نمی‌روی؟! در همان لحظه، اسب آق غلام، بی تربیتی می‌کند و می‌گوزد. آق غلام می‌زند زیر خنده و سرش را می‌برد نزدیک گوش اسبش و با صدای بلندی که همه بشنوند، می‌گوید: ای بی تربیت! جواب آقای رئیس نظمیه را اینطور می‌دهی؟! نمی‌ترسی بندازت توی هلفدونی که آب خنک بخوری؟! مردم می‌خندند و اسب آق غلام، دوباره می‌گوزد و به راه می‌افتد! آق غلام، رو می‌کند به اژدری و می‌گوید: اسبم می‌گه: ببخشید. شکم گرسنه، آقا و مافا سرش همیشه! اژدری رو می‌کند به غلام و می‌گوید: غلام! آخرش آن زبان سرخت، سرت را بر باد می‌دهد! آنوقت، آق غلام، این شعر را می‌خواند:
 گر ما ز سر بریده می‌ترسیدیم،
 در محفل عاشقان نمی‌رقصیدیم!
 - پس، می‌خواهی بگوئی که اژدری، بلائی سر آق غلام آورده است؟! -
 - چرا حرف توی دهن مردم می‌گذاری؟! تو، گفتی که قضیه ی گوزیدن اسب آق غلام را برایت تعریف کنم، خب! من هم تعریف کردم!
 روزی که در شهر، شایع شده بود که غلام پسر شیخ علی، در قم، وسایلش را ریخته است وسط مدرسه و به آتش کشیده است و بعد هم رفته است و سر از کوره پزخانه‌های تهران درآورده است، دکترعلفی رو کرده بود به حاجیه بانو گفته بود:
 - بانو! دارم می‌بینم که غلام عارفی شده است.

- امکان ندارد!

- باشد تا خودت با چشم‌های خودت ببینی!

بعدا که غلام با گاریش وارد دولت آباد شده بود و یگراست رفته بود به کاروانسرا، دکترعلفی رو کرده بود به حاجیه بانو و گفته بود:

- می‌بینی بانو؟! شد آنچه می‌گفتم!

- نه، هنوز هم نمی‌بینم!

- صبر کن، خواهی دید!

وقتی خبر آورده بودند که غلام توی قهوه‌خانه، چاقویش را روی میز کوبیده است و گفته است که از این لحظه، هر کس به او بگوید پسر شیخ علی، سر و کارش با این چاقو خواهد بود، دکترعلفی رو کرده بود به حاجیه بانو گفته بود:

- بازهم نمی‌خواهی ببینی که غلام، عارفی شده است؟!!

- یا چشم‌های تو؟! چرا، می‌بینم!

- آن روز خواهد آمد که با چشم‌های خودت هم ببینی!

چند سال بعد، حاجیه بانو با چشم‌های خودش دیده بود که غلام گاریچی، سر اسبش را در بغل گرفته است و هی چشم‌های او را می‌بوسد و زار زار گریه می‌کند. حاجیه بانو به غلام نزدیک شده بود و گفته بود:

- چه شده است آق غلام! چرا گریه می‌کنی؟!!

- از خجالتم حاجیه بانو. از خجالتم!

- خجالت از چی؟! از کی؟!!

- از همین اسبم! توی این گرما، از کله‌ی سحر تا حالا که غروب آفتاب است، از او کار کشیده‌ام و بیشتر از ده بار، خودم آب خورده‌ام، ولی یادم رفته است که به این حیوان زیان بسته‌ام، بدهم!

- ای آق غلام! مثل اینکه شما اهل دولت آباد نیستی! توی این شهر، آدم را می‌برند سر چشمه و تشنه برش می‌گردانند. اسب که دیگر جای خود دارد!

- من توی دولت آباد زندگی می‌کنم، اما دولت آبادی نیستم حاجیه بانو!

- اهل هر کجا که هستی آق غلام، خداوند حفظت کند که خوب آدمی هستی!

- خدا از زبانان بشنود حاجیه بانو!

حاجیه بانو، از غلام خداحافظی کرده بود و چند قدمی که دور شده بود، برگشته بود و نگاهش کرده بود و دیده بود که پاهای غلام، روی زمین نیست! انگار که توی هوا راه می‌رود و دور اسبش می‌چرخد! به خانه که آمده بود و قضیه را برای دکترعلفی تعریف کرده بود، دکترعلفی گفته بود:

- حالا، با چشم‌های خودت دیدی؟!!

- دیدم، ولی، هنوز هم باور نمی‌کنم!

- مگر ندیدی که به حال اسبش گریه می‌کند؟!!

- چرا، دیدم!

- مگر نگفت که توی دولت آباد زندگی می‌کنی، اما دولت آبادی نیست؟!!

- چرا، گفت!

- مگر ندیدی که از زمین کنده شده بود؟!!

- عروج؟!!

- خودت می‌گوئی عروج، پس تردیدت دیگر برای چیست؟!!

- نمی‌دانم! نمی‌دانم! نمی‌دانم!

روز پیش از آن شبی که غلام ناپدید شود، یکی از عارفی‌هایی که توی نظمیه کار می‌کرد، آمده بود به باغ و به دکترعلفی و حاجیه بانو، گفته بود که از تهران دستور رسیده است که اژدری، باید غلام را دستگیر کند و کتف بسته ببرد به تهران و تحویلشان دهد:

- به چه جرمی؟!!

- می‌گویند که با شلوغی‌های سرحدات، رابطه دارد. آدم آنها است!

- کدام سرحدات؟!!

- کدام سرحدات اش را دیگر نمی‌دانم!

عارفی که از باغ رفته بود، دکترعلفی رو کرده بود به حاجیه بانو و گفته بود:

- خوب! نظرت چیست. چه باید بکنیم؟!!

- باید کمکش کنیم.

- پس، تردیدت زایل شد و غلام را عارفی می‌بینی؟!!

- چه غلام، عارفی باشد و چه نباشد، روشن است که بر دولت، یاغی شده است. جدائی از دولت آبادی‌ها و یاغی شدن بر دولت، به نفع عارفی‌ها است، حتی اگر عارفی نشده باشد!

آن وقت، نشسته بودند به گفتگو که چگونه غلام را از مهلکه برهانند. سر انجام، قرار شده بود که دکترعلفی، روی تکه‌ای کاغذ بنویسد که " آق غلام! همین امشب فرار کن که دارند می‌آیند تو را دستگیر کنند و کتف بسته، تحویل تهرانت دهند!" . بعد هم، حاجیه بانو، چادر سیاهش را بر سر کشیده بود و در تاریکی همان شب که غلام از قهوه‌خانه به سوی خانه اش در حرکت بود، سر پیچ کوچه‌ای، خودش را به غلام رسانده بود و کاغذ را گذاشته بود کف دستش و به سرعت، در خم کوچه‌ی دیگری،

ناپدید شده بود.

یک هفته از ناپدید شدن غلام گذشته بود که برای حاج آقا شیخ علی، خبر آوردند که چه نشسته‌ای که کوکب زن غلام، سکینه دخترشش ماهه اش را بسته است به پشتش و با یعقوب پسرش، نشسته‌اند روی گاری و آمده‌اند به میدان بار!

- برای چه؟
 - برای کار!
 - برای کار؟! آنهم به میدان بار؟! استغفرالله! مگر دیوانه شده است این زن!
 حاج آقا شیخ علی، آدم فرستاده بود که کوکب را، هرطور شده است، منصرفش کنند. کوکب، سر باز زده بود و گفته بود:
 - اگر روزی حاج آقا شیخ علی، به دست خدا است، روزی من و بچه‌هایم، به دست غلام شوهرم بوده است. حالا که غلام نیست، خودم باید شکم آن‌ها را سیر کنم. مگر کار بدی می‌کنم؟!
 - آخر! رسم نیست خواهر که.....
 - شکم گرسنه، رسم و غیر رسم نمی‌شناسد!
 - حاج آقا شیخ علی، فرموده‌اند که مخارجتان را تا پیداشدن غلام، به عهده می‌گیرند.
 - به حاج آقا شیخ علی بگوئید که کوکب چلاق نیست! خودش کار می‌کند و مخارج زندگی بچه‌هایش را در می‌آورد.
 فرستاده‌ی حاج آقا شیخ علی که رفته بود، گاریچی‌ها، دور کوکب را گرفته بودند و گفته بودند:
 - اگر غلام نیست، ما که هستیم!
 - حرفی بزنید که شدنی باشد! آمد و غلام تا سال‌های سال، پیدایش نشد. آن وقت چی؟! خانه بمانم و منتظر و چشم به دست شما؟! آنوقت، صدای زن و بچه‌هایتان در نمی‌آید؟!
 - خب! رفاقت برای همچین روزهایی است کوکب!
 - اگر رفیق هستید، پس بگذارید که کارم را بکنم!
 - آخر، این کار که کار زن نیست! بار را باید بالای گاری ببری و پائین بیاوری!
 - باری را می‌گیرم که بتوانم. یعقوب هم که دیگر بچه نیست. دارد برای خودش مردی می‌شود. مگر نه یعقوب؟!
 - ها. به بابام هم کمک می‌کردم. مگر نمی‌کردم؟!
 کوکب، بارهای سبک تر را می‌گرفت و دستمزدش را هم دو برابر کرده بود. هر صاحب کاری که می‌گفت چرا؟! کوکب جواب می‌داد که: چون، آق غلام گفته است! و این جمله را، طوری می‌گفت که انگار آق غلام، کنارش حاضر و ناظر ایستاده است. البته، همه رعایت حالش را هم می‌کردند. بالاخره، عروس حاج آقا شیخ علی بود و زن غلام گاریچی که عده‌ای دوستش می‌داشتند و عده‌ای هم از او می‌ترسیدند و فکر روز مبادائی را می‌کردند که آق غلام، دوباره پیدایش شود!
 کوکب، توی قهوه‌خانه هم که می‌نشست، همان جایی می‌نشست که جای آق غلام شوهرش بود و به مرور زمان، به بهانه‌ی وجود کوکب در قهوه‌خانه، سر و کله‌ی دیگر زنان گاریچی هم پیداشده بود. می‌نشستند دور هم و با حرف زدن، از اینجا و آنجا، خستگی در می‌کردند. به ملاحظه کوکب، کمتر حرف آق غلام را به میان می‌آوردند. اما، اگر پیش می‌آمد، با به میان آمدن نام غلام، لایه‌ای از غم، چهره‌ی همیشه خندان کوکب را می‌پوشاند و چشم‌هایش پر از اشک می‌شدند. گاهی چنان غصه اش سنگین می‌شد که تحمل ماندن در قهوه‌خانه را نداشت و سکینه را بغل می‌زد و به یعقوب می‌گفت:
 - پاشو یعقوب! پاشو که هزارتا کاردارم.